



منطق دل بستگی

📷 Taakroman.ir
📍 Taakroman_ir

منطق دل بستگی

Golnaz

ملیکا قائمی





شناسنامه کتاب:

نام اثر: منطق دل‌بستگی

نام نویسنده: GOLNAZ

ژانر: عاشقانه، تراژدی

ناظر رمان: TANIYA

ویراستار: MR.RAD

کیبست: NEGIN_NOROUZI

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

گاه دنیا، انسان را بازیچه می‌کند. بازیچه شدن زندگی، ناگهانی‌ست. به خودت که می‌آیی، می‌بینی در جایی هستی که هیچ نمی‌دانی. وارد راهی شدی که نمی‌خواستی. سرناسازگاری بر می‌داری؛ اما دیگر راه برگشتی نیست. راهت را با مشورت از عقل و منطق شروع کردی و مجبوری تا اتمام راه، با عقلت مشورت کنی. راهی که وجودت را تلخ‌تر و بغضات را شکننده‌تر می‌کند. در آن جاست که آرزوی مرگ، شب و روزت می‌شود؛ اما این کار را هم نمی‌توانی انجام دهی.



« به نام خالق عشق »

مقدمه:

راه و رسم عاشقی را، باید از منطق یاد گرفت.

منطقی بودن هم، باید از عاشقی یاد گرفت.

عاشق باش تا عاقل شوی.

عاقل باش تا عاشق شوی.

عشق و منطق، منطق و عشق، هر دو بدون هم، هیچ‌اند.

با همین‌ها بزرگ شده‌ام؛ اما نمی‌دانم که، شاید با همین‌ها عاشق شوم. با همین‌ها قلب زخم خورده‌ام،

ترمیم شود و با همین‌ها بمیرم.

شروع:

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، رنگ سفیدش آرامش رو به من تزریق می‌کرد. آرامشی که همیشه تو

این رنگ خارق‌العاده هست. عقربه‌ی کوچیک سیاه‌رنگش روی هشت ایستاده بود، نفس عمیقی

کشیدم. هر ثانیه برای من درد بود، دردی که . . .

عصبی سری به طرفین تکون دادم، تا حداقل این چندساعت رو به اون گذشته‌ی مزخرفم فکر نکنم.

در کیف سفیدم رو باز کردم و مشغول گشتن شدم. به قول غزل، توی کیف من شتر با بارش گم میشه

و واقعاً، الآن باید بگم حرفش درسته! بالآخره کلید فلزی سرد رو پیدا کردم، توی دستم فشردمش و

به درِ خونه نزدیک شدم؛ توی قفل در چرخوندمش.

حتماً تعجب می‌کنن که چرا الآن اومدم. تعجب نکنن!!

با صدای تیک در، از فکر کردن دست برداشتم و با قدم‌هایی آهسته وارد خونه شدم. نیم‌بوت‌های کرمی رنگم رو، از پاهای ظریفم بیرون کشیدم و بدون اینکه پالتوم رو از تنم در بیارم، از اون راهروی سه متری گذشتم.

سرم به طرز فجیعی می‌خواست منفجر بشه، سرم منفجر نشه، چی منفجر بشه؟ از صبح خروس خون کار بود و کار. واقعاً آگه به کارم علاقه نداشتم؛ الآن خونه‌نشین بودم. -مهند؟

من؟! پوزخندی زدم، انتظار داشتم؛ حداقل من رو بشناسه. پوزخندِ دیگه‌ای زدم؛ واقعاً چه انتظاری از خودم داشتم! یه انتظار فانتزی؛ البته انتظار نبود. یه حدس بود. اصلاً هر چی که بود، بره به درک.

بدون اینکه اعلام حضوری کنم، به سمتِ چپ خونه که اتاق‌ها بود رفتم. من نباید از اون‌ها ناراحت باشم، همه‌ش تقصیرِ خودمه! خودم باید قبول کنم. کلافه واردِ اتاقم شدم و در رو محکم به هم کوبیدم. سریع خودم رو به تختِ گرم و نرم رسوندم. نه، با این حال همیشه کار کرد. شایدم همیشه کار کرد، آره خوب هم میشه. با سرگرم کردنِ خودت و غرق کردنِ خودت توی کلی ایمیل، پرونده و کلی چیزِ دیگه، می‌شه. واقعاً چی شده؟! ساکت شدم و مشغول مرور اتفاقات شدم. وارد شدنم به خونه، صدا کردنِ مامان و عصبانی شدنِ من.

من حق ندارم عصبی شم! حق با مامانه. عصبی شدنِ من بی‌معنیه! خیلی هم بی‌معنیه. اصلاً معنی نمی‌ده.

مگه چی شده؟ مگه همین انتظارو نداشتم؟ مگه این هم یکی از حدس‌هام نبود؟ اون وقت چرا الآن ناراحت میشم؟ کارم اشتباهه. خیلی هم اشتباهه. یک نفس عمیق کشیدم و با ولع، عطرِ گلِ یاس رو وارد ریه‌هام کردم. عطری که همیشه، توی اتاق من پیداش بود.

با صدای در، دست از بوییدن عطر اتاقم برداشتم و به در زل زدم. بی‌اراده ساکت شده بودم. احساسم عجیب بود، یه حسی شبیه به عصبی بودن؛ اما در همون حال آرام بودن. حسی که میان این‌ها، نامفهوم بود و من هیچ چیزی از این احساس پیچیده حالیم نمی‌شد؛ البته حس‌هام هیچ تأثیری روی حرف زدنم، تصمیماتم و... نداشت. احساسم برای خودم بود و هیچ‌وقت دوست نداشتم احساسی عمل کنم؛ اما متأسفانه آدم‌های دور و اطراف، احساسی عمل می‌کنن. حس، احساس، برای خودته! خیلی از همین ازدواج‌ها، به خاطر احساس الکی‌ای که اول اسمش رو، عشق گذاشته بودن پاشیده.

از دریای پر تلاطم افکارم بیرون اومدم و با صدایی قوی و رسا گفتم:

-بله؟

متوجه شدم که پشت در، با پاهاش اشکال نامفهومی می‌کشه و این یعنی که ناراحته. شخصیت حساسی داشت و کاملاً احساساتی بود؛ اما مهربون هم بود.

-عزیزم، به خدا هیچ نفهمیدم تویی یا مهند، آخه تو دیر میومدی فکر کردم مهنده! به خدا سوء تفاهم بود ببخش!

صدای آشفته‌ش رو که شنیدم نتونستم طاقت بیارم، نمی‌تونستم هم طاقت بیارم. عزیزم بود؛ با این‌که نمی‌تونست جلوی چیزی رو بگیره؛ اما توی خیلی چیزها کمکم کرده. اون نباید معذرت خواهی می‌کرد، این سوء تفاهم کاملاً عادی بود؛ اگه من هم جاش بودم اشتباه می‌گرفتم. توی این قضیه، عذرخواهیش کاملاً بی‌معناست. صدام رو صاف کردم و گفتم:

-مامان، بیا داخل!

متوجه چرخش دستگیره‌ی در شدم و منتظر موندم که مامان به داخل بیاد.

با ورودش نگاهی به صورتمی که تو این چهارماه حتی یک دقت کوچولو هم نکردم، انداختم. چشمای سیاهش پر از اشک شده بود و چونه‌ش می‌لرزید. مامان من! چرا داره گریه می‌کنه؟ لعنت به من، لعنت به منی که اشکش رو در آوردم! در آوردن اشکِ یه مادر، از نظر من اشتباه بود؛ شاید هم

گناه!

مادر، کسبیه که برات زحمت بکشه، مادری که جونش رو فدات کنه؛ به همچین کسانی می‌گن: «مادر.» عقیده‌ی من این بود، اون‌ها خیلی برامون زحمت می‌کشن. هرچقدرم بد باشن، بازم باید احترامش رو نگه داریم. واقعاً من چرا این چهارماه بهش توجه‌ای نکردم؟ لعنت به من!

با آرامش بهش نگاه کردم، نمی‌خواستم که احساسات بد و منفیم به اون منتقل بشه. روی تخت، کنار من نشست و به چهره‌م نگاه کرد. می‌دونستم دقیق داره اون چشمای عسلیم رو نگاه می‌کنه و بعدش، نگاهش گره می‌خوره به گونه‌های برجسته‌ی خیسیم. می‌دونستم بعدش، نگاهش می‌خوره به مژه‌های متوسطی که هیچ ریمیلی بهشون نردم و بعد ل*ب باریک؛ اما خوش‌فرمی رو که به دندون گرفته بودم. می‌دونستم بعد، نگاهش رو سر می‌ده به پوست صورت‌م که، به خاطر اینکه تو معرض آفتاب نبوده سفید تر شده. خوب می‌دونستم که، الآن فکر می‌کنه دور بودن ازش بهم ساخته؛ اما در اشتباهه. سخت در اشتباهه! من فقط با دور بودن از بابا خوبم؛ اما مامان؟ هیچ‌وقت!

لبخندی به روش پاشیدم و به صورتش نگاه کردم. با لحن منطقی گفتم:
- مامان جان، من باید از شما معذرت بخوام نبودم! چهارماه نبودم. یک شب میومدم خونه، شش صبح می‌رفتم سر کار. من رو ببخشید! من باید از شما معذرت بخوام. این‌جا تو این مسئله مقصر منم. عذرخواهی شما، کاملاً بی‌معناست.
با دقت به حرفام گوش می‌کرد؛ اما من با خودم درگیر بودم، که چرا هنوز «شما» صداس می‌زنم.
نفسی بیرون داد و من رو نگاه کرد.
- حرفت درسته دخترم؛ اما من ...

با دقت به حرفاش گوش می‌دادم؛ اما وقتی «اما» گفت سریع پیش‌دستی کردم و گفتم:
- مامان از ریشه ببین، شاخه‌ها می‌شکنند؛ ولی مقصر ریشه‌ست. اگه ریشه قوی بود، شاخه‌ها هم محکم بودن. مامان، اگه من چهارماه صورت شما رو نمی‌دیدم، این قضیه نمی‌وفتاد. بعدش هم یه اشتباه گرفتن ساده، این همه معذرت خواهی نمی‌خواد.
از روی تخت بلند شدم و نگاهی به صورتش انداختم. به خاطر شکست‌هایی که تو زندگی خورده بود،

پیرتر از سنش نشون می‌داد.

بی‌اراده لبخند تلخی روی لب‌هاش نقش بست. از اتاقم بیرون رفتم و مادرم رو رها کردم. رفتم توی دست‌شویی و یه مشت آب به صورتم زدم. نمی‌دونم، حرکات و رفتارم دست خودم نیست. لبخندهای تلخ، چشمای اشکیم و یاد اون، هیچ‌کدوم دست من نیست. از دست‌شویی بیرون اومدم و صورت نگران مامان رو دیدم. با چشم‌هایی که نگرانی، توش موج می‌زد، بهم نگاه می‌کرد. لبخندی برای این‌که نگران نشه زدم و وارد اتاقم شدم.

هنوز که هنوز، یادش از مغزم بیرون نمی‌ره. مشکل از اون نیست، مشکل از منه! از منی که فقط بدم براش تو سکوت گریه کنم و اون... ..

راسته که می‌گن: «لبخندهای تلخ بی‌ارادست. اشک‌های سوزناکم بی‌ارادست و دلی که رفته هم بی‌ارادست. ما، تصمیم نمی‌گیریم که کی رو دوست داشته باشیم؛ دلمون یهویی میره و وقتی به خودمون می‌ماییم می‌فهمیم، تو دریایی از اون عشق غرقیم. یه روزایی همه چیز عالی بود؛ شاید الکی بود، شاید باز هم اشک بود؛ اما اشک‌ها سوزناک نبود.»

-سایه، نمیای غذا بخوری؟

با این‌که خیلی اشک ریختم، زار زدم؛ باز هم کسایی هستن که بهم کمک می‌کنن، کسایی هستن که زندگی شون رو به خاطر من به هم می‌ریزن.

لباسم رو با یک تاپ و شلوار راحتی آبی رنگ، عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم. روی صندلی قهوه‌ای رنگ نشستم و به صندلی خالی کنارم نگاه کردم؛ یعنی هنوز نیومده؟ نمی‌دونم!

-مامان؟

همون‌طور که غذاها رو، روی میز می‌چید گفت:

-بله عزیزم؟

لبخند گرمی زدم و آروم گفتم:

-بابا نیست؟

خواست چیزی بگه که، صدای چرخش کلید توی خونه پیچید. در خونه تا آشپزخونه فاصله‌ی زیادی نداشت و من به خوبی شنیدم که یکی وارد خونه می‌شه.

ساکت شدم و به قدم‌هاش گوش کردم، هر لحظه صدای قدم‌هاش بیشتر می‌شد و این نشون می‌داد که اون، داره به آشپزخونه میاد. تنها صدای نفس‌هامون سکوت رو می‌شکست. آروم نشسته بودم و هیچ حرکتی نمی‌کردم، نه غذایی می‌خوردم و نه دستام رو تکون می‌دادم. حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود. یکم اضطراب داشتم؛ اما حرکاتش قابل پیش‌بینی بود. اون قدر آدم دیده بودم و اون قدر درد کشیده بودم که می‌فهمیدم، حرکات بعدی یک آدم چیه! سرد و گرم زندگی رو چشیده بودم و چیزی برای از دست‌دادن نداشتم. فقط خودم بودم، آدم‌های زندگی همه ره‌گذر بودن و من فقط، یه جاده بودم که اون‌ها یک مدت عادت کرده بودن از این جاده بگذرن. هیچ‌وقت احساستم رو نکشتم، فقط منطقی فکر کردم.

با ورودش مامان که روی صندلی نشسته بود، نفسش حبس شد؛ اما من آروم بودم چون حرکاتش،

حرفاش و... همه رو از بر بودم. با دیدن من جا خورد؛ اما من چیزی رو به روم نیاوردم. چشمای

سیاهش درشت شده بود و قیافه‌ش توی همون حالت مونده بود؛ حتی نفس کشیدن هم یادش رفته

بود. دیدن من این قدر تعجب داشت؟ نمی‌دونم؛ شاید داشت! دیگه اضطرابی نداشتم؛ شاید هم از اول

نداشتم و اون یه حس سردرگمی بود.

کم‌کم تعجب جاش رو به بی‌تفاوتی داد و وارد آشپزخونه شد. نمی‌دونستم این قدر مهم هستم که، قید

تعویض لباس و استراحت کردن رو بزنه! من که یه... ..

روی صندلی کنار من نشست و یه دور آنالیزم کرد. نگاهم به مامان سر خورد که، نگرانی ازش

می‌بارید. باورم نمی‌شه اون که بیشتر باید بابا رو بشناسه، پس چرا نگرانه؟

وقتی نگاه سنگین بابا رو دیدم سرم رو بالا آوردم و به صورتش خیره شدم. کم‌کم احساس کرد که

باید چیزی بگه، برای همین گفت:

-جالبه، چه عجب ما شما رو تو خونه دیدیم!

بی تفاوت بهش خیره شدم. نمی‌دونم چرا؛ ولی هیچ نمی‌تونستم به عنوان پدر قبولش کنم؛ شاید مامان رو می‌تونستم به عنوان مادر قبول کنم؛ اما هیچ وقت بوی پدری از بابا، به مشام نرسیده بود. فقط به خاطر دینی که بود «بابا» صداش می‌کردم و اگر نه؛ حتی اگه می‌مردم هم، «بابا» صداش نمی‌کردم. فخر فروشی‌هاش، متکبر بودنش، از بالا نگاه کردنش، همه و همه باعث شده بود، نسبت بهش بی تفاوت باشم. احترامش واجب بود؛ اما نمی‌تونستم. هیچ وقت قلبم رضایت نمی‌داد از ته دلم بگم: «بابا» این بابا گفتن‌ها فقط به خاطر جبران بود. بی‌اراده کلمات رو به زبون آوردم:

-جالبه، چه عجب رگ پدریتون رو دیدیم! چی شد؟ تازه یادتون اومد یه دختر دارید، چرا اول‌ها که من رو از پرورشگاه آوردین، می‌گفتین «بی پدر و مادر»؟ حالا، یادتون اومد پدر خوندمین؟ نه، من نمی‌تونم قبول کنم. ببخشید؛ ولی اگه شده، خونه‌ی جدا برای خودم می‌گیرم؛ اما جایی که من رو آشغال حساب کنن نمی‌مونم! حالا، دستم تو جیب خودمه خوب می‌تونم برم؛ پس دم از پدری نزنین! نمی‌تونستم برم؛ اما اون‌ها که نمی‌دونستن. هر وقت تهدید می‌کردم اون کار رو انجام نمی‌دادم؛ اما اون‌ها شناخت کافی‌ای نسبت به من نداشتن. نمی‌خواستن هم بشناسن. چرا یک بچه‌ی پرورشگاهی رو بشناسن؟ فقط و فقط به خاطر این که من شبیه لاله بودم؛ سرپرستیم رو گرفتند؛ وگرنه من کی باشم سرپرستیم رو بگیرن؟ یک علاف بی‌کار! البته این برای چندسال پیش صدق می‌کنه، من الان آدم مهمی هستم! هیچ هم قبول ندارم که می‌گن بابا من رو به این جا رسونده! از وقتی که اومده بودم به این خونه فقط، بی‌محل‌هاشون رو دیدم. مامان، حداقل بیشتر برام زحمت کشیده بود؛ اما بابا... پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. از روی صندلی قهوه‌ای رنگ بلند شدم و نگاهی به چهره‌ی بهت زده‌ی اون دو کردم.

فضای اون جا سنگین بود، خیلی سنگین! سریع وارد اتاقم شدم و در رو محکم کوبیدم.

من حتی نمی‌دونم پدر و مادر کین؟ دل نداشتن، وجدان نداشتن؟ یا شاید از اون فقیرا بودن که

نمی‌تونستن خرج و مخارجم رو بدن؟ می‌خوام برای آخرین بار ببینمشون! می‌خوام حرفایی که این همه مدت تو خودم نگه داشته بودم رو بگم و خالی شم؛ اما من هیچ‌وقت پیداشون نمی‌کنم و هیچ‌وقت خالی نمی‌شم.

روی تخت دراز کشیدم، هیچ حالِ کار کردن نداشتم.

هر چقدرم بهم بی‌توجه‌ای کنن سرپرستم هستن، ای کاش تو همون پرورشگاه در پیت می‌موندم، تا می‌ومدم تو این جهنم!

ای کاش، سایه نمی‌شدم! سایه‌ای که دلش پره، سایه‌ای که دلش مرگ می‌خواد و سایه‌ای که پا روی دلش می‌ذاره؛ اما نمی‌تونم هم سایه نشم؛ چون سایه تمام زندگیم شده.

روی صندلی نشستم و مشغول کشیدن نقشه شدم. نقشه‌ها، طراحی‌ها، دیزاین‌ها. همین‌ها هستن که من رو، از زندگی واقعی‌م، دردم، زجرام و خاطرات تلخم جدا می‌کنن و برای مدتی همه‌چیز رو فراموش می‌کنم. با صدای تقه‌ی در سرم رو بلند کردم و به در چشم دوختم. دستگیره‌ی سفید رنگ در چرخید و بعد چهره و اندام نازنین معلوم شد؛ مثل همیشه آرایشش محو و مانتوی سورمه‌ایش کاملاً پوشیده، بود. یک کتونی سورمه‌ای، مقنعه‌ی سیاه با شلوار جین آبی رنگ هم پوشیده بود. دختر نازی بود و اسمش برازنده‌ی خودش بود؛ اما من نمی‌دونم چه پدرکشتگی‌ای با من داشت. ابروهای ظریفش در هم بود و ل*ب‌های کوچولوش رو به هم فشار می‌داد. این به معنای این‌که، اون عصبانیه! دست‌های ظریفش رو مشت کرده بود و چشمای قهوه‌ای‌ش به خون نشسته بود.

بی‌تفاوت، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-بله؟!

همین بله به معنای «چه مرگته» بود. توی محیط کار، کم حرف می‌زدم، چون حرف زدن باعث می‌شد که حواسم پرت بشه.

مثل این‌که تازه به خودش اومده بود؛ چون مشت دستش شل شد و در آخر باز شد. چشماش هم به حالت معمولی برگشت و دیگه ل*ب‌هاش رو به هم فشار نمی‌داد؛ اما با نگاه تیز بین من، می‌شد

مژه‌های خیسش رو دید. یعنی گریه کرده؟

-تو... وقت ناهاره.

و سریع رفت. اول می‌خواست یه چیز دیگه بگه؛ اما چرا حرفش رو خورد و گفت وقت ناهاره! چی شده؟ ای بابا.

بی‌خیال ناهار شدم و مشغول کشیدن نقشه شدم. ناهار با این همه نگرانی و... بهم نمی‌چسبه! اولویت من کارمه.

خمیازه‌ای کشیدم و به ساعت دیواری اتاق کارم نگاه کردم. ساعت مربع شکل قهوه‌ای، با اون عقربه‌های قهوه‌ای رنگش زیبا بود. عقربه‌ی کوچیک روی ۷ بود و عقربه‌ی دیگه، روی ۶ وایساده بود، که یعنی ۷:۳۰ دقیقه‌ست. نیم‌ساعت زودتر کارم رو تموم کردم، سرعتم خوب شده. شال آبی کاربنی رنگم رو درست کردم و کیف آبی دخترنهم رو برداشتم. بعد از یه دور چک کردن اتاق، بیرون اومدم و به سمت در خروجی شرکت، راه افتادم. بقیه هم کم‌کم آماده میشدن تا برن. صدای SMS گوشیم که به گوشم رسید، سریع از کیف آبی رنگم برداشتمش و SMS رو باز کردم. -سایه؟ تو... -

با خوردنم به یکی، گوشیم روی زمین افتاد و من نتونستم SMS رو کامل بخونم. ابرو هام رو توی هم کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. چشمای سیاه اون هم به خون نشسته بود. حال و حوصله‌ی دعوا نداشتم، برای همین خم شدم و گوشیم رو برداشتم. با بلند شدنم دیدم که حالا چشماش رنگ تعجب گرفته بود. شونه‌ای بالا انداختم و شالم که تقریباً نزدیک بود از سرم بیوفته رو درست کردم. نگاه سنگینش رو حس می‌کردم؛ اما باز چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم. کی حال و حوصله‌ی دعوا داره؟

بدون اینکه یادم بمونه داشتم SMS رو می‌خوندم گوشیم رو توی کیفم انداختم و به سمت پارکینگ رفتم.

استارت زدم و با روشن شدن ماشین، به سمت خونه حرکت کردم.

مشکل اینه که من سایه‌م! سایه، از وقتی سایه شده فرق کرده.

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. یک روز می‌رسه که سایه هم، می‌میره. چراغ قرمز بود و من ترمز کردم.

60، یادمه توی پرورشگاه، همه‌ش انگشت شماری می‌کردم.

59، انگشت شماری برای این‌که، روزهای بدبختیم تموم بشه.

58، اما هیچ‌وقت تموم نمیشه!

57، چون خدا بهم شانس نداده.

56، و من برای فرصت دوباره له‌له می‌زنم!

55، واقعاً نمی‌فهمم چه گناهی کردم.

54، خدا؟ چه گناهی کردم؟

53، چون پدر و مادرم ولم کردن این‌طوری شد؟

52، یا چون من بنده‌ی بدتم؟

51، البته نباید از تو دلگیر شد.

50، چون تو اون بالایی و فقط ما رو تماشا می‌کنی!

49، میدونم دارم کفر می‌گم.

48، اما این هم میدونم، همیشه مهر پرورشگاهی رو پیشونیمه!

47، کاریه که شده!

46، نمی‌شه تغییر داد، میشه؟

45، هر ثانیه، درده!

44، برای من، دردی بالاتر از این نیست.

43، عینک آفتابی‌ام که گوشه‌هاش قرمز بود رو برداشتم.

42، تصمیم‌ام عوض شد.

41، اون‌ها که نسبت به من بی‌تفاوتن پس اونا هم برای من مهم نیستن!

40، سایه، سایه می‌مونه.



39، عوض نمی‌شم.

38، این بار سایه نمی‌میره!

37، چون قوی‌تره!

36، هر ثانیه، سایه با دردها بزرگتر می‌شه!

35، درد کشیدن برام عادی شده!

34، هر ثانیه، به اندازه‌ی یک قرن بگذره، عادیه.

33، خدا بد تا کنه، عادیه!

32، مُردن عادیه.

32، صدای زنگ موبایلم شبیه ناقوس مرگ بود.

31، دستم رو به سمت کیفم دراز کردم.

30، درش رو باز کردم.

29، از توی کیف، برداشتمش.

28، با دیدن اسمش، پوزخندی کنج لبم ظاهر شد.

27، دکمه‌ی سبز رنگ رو، لمس کرد و به سمت گوشم بردم.

- خبری نگیری ازم؟

ثانیه‌ها می‌گذشتن.

25، لبخندی زدم.

- کار داشتم.

صدای جیغ ماندش توی گوشم پیچید:

- چه کاری؟ هان؟

20، ثانیه!

- جیغ نزن.

بلند تر از قبل فریاد زد:



-ب... سایه؟ به خدا می‌کشمت.

متوجه شدم که می‌خواست اسم قبلیم رو بگه.

10 ثانیه شد. پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-اسم قبلم رو بگو، راحت باش!

3 ثانیه.

صدای پر از جیغش مته به روح و روانم می‌کشید.

-اِ سایه، کتک می‌خوای‌ها!

با رسیدن به شماره‌ی یک سریع پام رو، روی پدال گاز فشار دادم و به معنای واقعی پرواز کردم.

سرعتم توی خیابون‌ها بالاتر از ۱۵۰ بود و این برای بقیه ترسناک بود؛ البته برای من عادی بود. من

عجله داشتم و باید زودتر می‌رسیدم، هیچ‌جوره نمی‌خواستم بهونه‌ای دستش بدم.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم و همین‌طور که دنده رو جابه‌جا می‌کردم گفتم:

-غزل جان! ببخشید باید قطع کنم، خداحافظ!.

و سریع قطعش کردم. صدای جیغ‌هاش اعصابم رو بهم می‌ریخت و تعادلم رو از دست می‌دادم.

کم‌کم سرعتم کم شد؛ چون که به خونه نزدیک شدم.

وارد پارکینگ شدم و ماشین رو پارک کردم.

کیفم و چندتا پرونده و نقشه رو برداشتم و سوار آسانسور شدم. دکمه‌ی طبقه‌ی دوازده رو زدم و

منتظر شدم تا برسم.

صدای آهنگ توی آسانسور، تمرکز آدم رو برای فکر کردن بهم می‌زد.

پوفی کشیدم و به آینه‌ی آسانسور خیره شدم. هر وقت بی‌کار بودم یا که، حوصله‌م سر می‌رفت از

توی آینه چشمم رو نگاه می‌کردم. هر چی بیشتر بهشون دقت می‌کردم رنگش روشن‌تر می‌شد و

برای من شگفت‌انگیز بود. خواستم که به چشمم نگاه کنم؛ اما صدای نازک زنی که اعلام می‌کرد به

طبقه‌ی دوازدهم رسیدم، مانع شد.

از آسانسور خارج شدم و با کلیدم در خونه رو باز کردم.

توی اتاقم نشسته بودم و مشغول نقشه کشیدن بودم. بعد از این که این نقشه تموم شد، کش و قوسی به خودم دادم و از اتاقم بیرون رفتم. بیرون رفتنم با دیدن بابا مساوی شد، خودم رو جمع و جور کردم. اخماش توی هم بود و چشماش به خون نشسته بود. خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که صدایش رو شنیدم:

- کجا؟

به مردمک چشماش نگاه کردم. این احترام حالیش همیشه! انسانیت نداره؟ کم کم تصاویری که من رو به باد کتک می‌گرفت، جلوی چشمم جون گرفت؛ هنوز هم کمر بندشو یادمه، هنوز هم یادمه که به جرمه «لاله» نبودن کتک می‌خوردم، اشکام رو یادمه. من چطور می‌تونم به همچین آدمی «بابا» بگم؟ حلقه‌های اشک توی چشمم رو به خوبی حس می‌کردم؛ اما تمام سعیم رو می‌کردم تا اشک نریزم. با صدایی که به خاطر بغض، خش‌دار شده بود گفتم:

- حیات.

و بدون توجه به اون، کتونی سفید رنگم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. با قدم‌هایی که به خاطر به یاد آوردن اون خاطرات سست شده بود سوار آسانسور شدم. به خوبی، اون ضرب و شتم‌ها رو یادمه. به خوبی، دنیای ستم‌کار رو یادمه. ای کاش توی همون پرورشگاه می‌موندم.

از آسانسور بیرون اومدم و وارد حیات شدم. نه گلی بود و نه چمنی؛ اما همین فضای بیرون من رو آروم می‌کرد.

همین‌طوری حیات رو نگاه می‌کردم که چشمم به لباس‌هام خورد. مانتوی آبی رنگی که برای شرکت پوشیده بودم، هنوز تنم بود. نیم‌چه لبخندی برای فراموش‌کاریم زدم، خیلی فراموش‌کار شدم! در این حد که یادم رفته لباس‌هام رو عوض کنم. شلووار جین تیره رنگم هم، عوض نکرده بودم. بیخیال لباس‌هام شدم و به آسمون خیره شدم. بچه که بودم، ستاره‌ها رو می‌شمردم به امید این که یه روز

شمردنشون تموم می‌شه؛ اما هیچ وقت تموم نشد. درست مثل بدبختی‌های من که، هیچ تموم نمیشه.
نگاهی پر حرص به آسمون کردم و زیر ل*ب زمزمه کردم:
-حقم نبود!

همین دو کلمه بی‌سر و ته، کلی معنا داشت. همین صدای پر از بغض، پر از التماس بود. همین چشم‌هایی که به آسمون نگاه می‌کرد، پر از حلقه‌های اشک بود. همین دست‌هایی که اشکام رو پاک می‌کرد، پر از لرزش بود و همین سایه‌ای که داشت هق می‌زد، اون آدم قبل نبود.
با نگاهم به ماه، تمام خاطرات گذشته‌م به سمتم هجوم آورد. قلبم برای لحظه‌ای، ایستاد و من برای لحظه‌ای مُردم. مهتا، تموم جونم عزیزم کسی که مثل خواهرم بود رو به یاد آوردم. لبخند تلخی حواله‌ی ماه کردم و زمزمه کردم:
-اصلاح می‌کنم، حقون نبود!

به قول خاله پروانه، مهربون‌ترین زن زندگی‌م، خیلی‌ها مُردن؛ اما هنوز زندگی می‌کنن! کسی که می‌میره، حتما نباید توی قبر باشه. مردن؛ یعنی این که امیدت رو از دست بدی، یعنی این که چشمت رو ببندی و بفهمی هیچ چیزی برای از دست دادن نداری؛ به این جور آدم‌ها مُرده می‌گن.
به یاد خاله پروانه، به یاد مهتا، آهی کشیدم، چقدر نبودشون توی ذوق می‌زنه.
قلبم محکم، به قفسه‌ی س*ی*نهم می‌کوبید، بی‌تابی می‌کرد. ای کاش هیچ وقت به حرف عقلم گوش نمی‌کردم؛ اما دیگه شده! تا آخر این راه فقط حرف، حرف عقل، عقلی که آدم رو به کشتن می‌ده.
نگاهم رو از آسمون گرفتم و عصبی به خونه برگشتم. خونه‌ای که برای من حکم قفس رو داشت!
قفسی که با بودن یکی مثل بابا، ناامن می‌شد. یعنی چی می‌شه من از این جا برم؟! ای کاش جراتش رو داشتم و میرفتم؛ ای کاش شبیه لاله نبودم.

روی تخت گرم و نرمم دراز کشیدم و آرزو کردم این آخرین خوابم باشه؛ اما خدا همیشه با من پدر کشتگی داشت و صبح بیدار شدم. جمعه بود و من عصبی‌تر از هر موقع بودم!
جمعه‌ها برای من حکم مرگ رو داشت، مرگی که به دنبالش بودم.
عصبی غلٹی زدم و به سقف سفید رنگ اتاقم خیره شدم.

کم‌کم چشمم گرم خواب شد؛ اما مغزم اسم «مهتا» رو به یاد آورد، با به یاد آوردن مهتا؛ مثل برق

گرفته‌ها روی تخت سفید رنگم نشستم.

خمیازه‌های کشیدم و از روی تخت بلند شدم. اتاقم مرتب شده بود، من مرتبش نکرده بودم و این؛ یعنی این که مامان مرتبش کرده.

با این که مامان واقعی نیست با این که جلوی کتک‌های بابا رو نمی‌گرفت باز هم بهش مدیونم. بی‌اراده لبخندی زدم و به سمت کمد قهوه‌ای رنگم پرواز کردم.

یه مانتو و شلوار مشکی رنگ به همراه شال مشکی برداشتم و پوشیدمشون. مدل خاصی نداشتن و خیلی ساده بودن؛ اما شیک هم بودن.

موهایی که تا کمرم بودند رو دم اسبی بستم و شالم رو، روی موهام انداختم. کیف سیاهم رو برداشتم و بدون هیچ آرایشی از اتاقم بیرون رفتم. جمعه‌ها بی‌اعصاب بودم و برای این که خطایی ازم سر نزنه، با کسی صحبت نمی‌کردم.

کفش پاشنه بلند سیاهم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. اون‌ها خوب می‌دونستن جمعه‌ها کجا می‌رم، برای همین چیزی نمی‌گفتن.

سوار ماشینم شدم و به سمت جای همیشگی حرکت کردم.

جایی که بغض‌هام شکسته می‌شد جایی که مهتا بود. جایی که بدون هیچ حرفی، به حرفام گوش می‌کرد و سؤالی نمی‌پرسید. جایی که من از دل‌تنگی‌هام می‌گفتم و اون چیزی نمی‌گفت. هر حرفی که داشتم رو سر پدال گاز، خالی کردم و محکم فشارش دادم.

زندگیم همین بود، بدون حرف حرصم رو سر پدال گاز خالی می‌کردم.

وقتی عصبی بودم رانندگی می‌کردم و توی خیابون‌ها ویراژ می‌دادم، از بین ماشین‌ها لایی می‌کشیدم و اهمیتی به ناسزاهایی که به سمتم پرتاب می‌شد، نمی‌دادم.

اخمام توی هم بود، این‌بار محکم‌تر پدال گاز رو فشار می‌دادم. برای دیدنش عجله داشتم، عجله‌ای که برام خوشایند بود.

عجله‌ای که از شوق و ذوق دیدنش بود، حسی ناب بود. حسی که توی توصیف کردنش عاجز می‌شدی؛ حسی که با این که سردرگمت می‌کرد قلبت هم به تپش می‌وافتاد؛ اما یه لحظه فقط برای یه لحظه، بغض کردم چون اون جایی که می‌رفتم حق مهتای من نبود. حق مهتای پاک و مهربون نبود. من گناه کردم، من جای اون باید. ...

سریع خودم رو جمع و جور کردم مهتا دوست نداشت ناراحتیم رو ببینه. ناراحتی‌ای که همیشه دارمش؛ اما به خاطر آدم‌های زندگی، توی خودم می‌ریزم. بالآخره رسیدم، به جایی که بوی مرگ و زندگی رو می‌داد. لبخند تلخی زدم و با قدم‌هایی که گرچه سست بودن؛ اما شوق داشتن به سمتش رفتم. وقتی رسیدم و اون قبر رو دیدم بغض بدی توی گلویم پیچید، بغضی که خفهم کرد. همیشه، هر جمعه وقتی می‌ومدم بغض می‌کردم؛ اما اشک نمی‌ریختم تا مبادا ناراحت بشه. نگاهی به اسمی که روی سنگ قبر بود انداختم: «مهتا نامروا.» نتیجه‌ی بغضم یک آه سوزناک شد. آهی که هزاران معنی داشت؛ اما معنی اصلیش رو خود مهتا بهتر می‌دونست.

کنار سنگ قبر نشستم و با صدایی که سعی می‌کردم بغضی توش نباشه گفتم:
-مهتا؟ خواهرم؟ جات خوبه؟ دل تنگ نمی‌شی؟ با این که می‌دونم ناراحت می‌شی؛ اما دیگه دووم نمی‌ارم. با این که شش سال گذشته دووم نمی‌ارم. دیگه طاقتم طاق شده. دیگه موندم توی دوراهی. به زندگی قبلم برگشتم؛ اما جای خالیت تو ذوق می‌زنه. یه بغض سنگین توی گلویمه که خفه کردنش سخته. یه اشک با حجم زیاد، توی چشمم حلقه زده و نریختنش سخته. آخه انصافه؟ من... من باید جای تو، توی این قبر می‌خوابیدم! من باید چشمم رو می‌بستم. منی که خانواده نداشتم، منی که مثل مست‌هام، منی که خودمو می‌زنم به بی تفاوتی. آخه انصافه؟ چرا باید یکی که خانواده داره، عشق داره، زندگی داره بره اون وقت یک انگل توی اجتماع بمونه؟ آه، مهتا! بدون تو من چه جور بمونم. بسه هرچقدر نقش بازی کردم؛ هرچقدر از مغزم کمک خواستم، پیش تو همون آدم قبل می‌شم. همون

کسی که سایه نشده بود.

نفهمیدم! گذر زمان رو نفهمیدم. نفهمیدم که گونه‌هام خیسه! نفهمیدم که با این کارم ناراحتش کردم، نفهمیدم چطور سفره‌ی دلم رو برآش باز کردم، نفهمیدم چقدر گفتم و وقتی به خودم اومدم دیدم هوا کم‌کم تاریک می‌شه. با بغضی که سعی می‌کردم خفه‌ش کنم خداحافظی‌ای کردم، با این که می‌دونستم صدایش رو نمی‌شنوم خداحافظی کردم و رفتم. رفتنی که برگشتنش یک جمعه‌ی دیگه می‌خواست.

سوار ماشین شدم، این بار برعکس صبح آروم رانندگی می‌کردم دلم نمی‌خواست برگردم به اون نفرین شده؛ اما مجبور بودم. اجباری دردناک!

به خونه که رسیدم سریع رفتم و دوش گرفتم. تنها چیزی که فکرم رو آزاد می‌کرد، دوش گرفتن بود.

بعد از دوش گرفتن، وارد اتاقم شدم و به سمت گوشیم رفتم. سه میس کال از غزل داشتیم. این که می‌دونه من جمعه‌ها با کسی صحبت نمی‌کنم، پس چرا زنگ زده؟ نمی‌دونم. برخلاف دلم که می‌گفت زنگ بزنم، گوش‌ی رو روی عسلی قهوه‌ای رنگم رها کردم و رفتم تا موهام رو سشوار بکشم. موهای سیاه پرکلاغی رنگی که مهتا عاشقشون بود. بازهم مهتا! هر جمعه تنها فکر و ذکرم اونه. چون جمعه، روز مرگش بود. چونم لرزید، به خاطر بغض بود. تمام سعیم رو کردم، تا لرزش چونم رو مهار کنم.

سرما به تنم نفوذ کرد و از شدت سردیش لرزیدم. پنجره رو بستم و روی تختم دراز کشیدم. خیره به سقف بودم؛ اما تمام فکرم «مهتا» بود. مهتایی که ازش، فقط یه سنگ قبر مونده. سنگ قبری که دل من رو به درد می‌آورد.

با صدای آژیر پلیس، بیدار شدم. صدای آژیرش بدجور روی مخم بود. از روی تختم بلند شدم و خمیازه‌ای کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم؛ اما یهو مثل مجسمه شدم و دستام همون جوروی روی هوا موند، آژیر پلیس خونه‌ی ما! آژیر پلیس؟ چی شده؟ شاید طبقه‌ی پایینه؛ اما صدای پیچ چند نفر حدسم رو از بین برد. به قدری کنجکاو و دلواپس بودم که بی‌توجه به ظاهر از اتاق بیرون رفتم. با

دیدن چندتا پلیس جا خوردم.

با چشم‌های گشاد و ابروهای بالا رفته بهشون نگاه می‌کردم. چی شده؟!؟

-چی شده؟

دو تا پلیس روبه‌روم بودن و من رو نگاه می‌کردم، من هم اون‌ها رو نگاه می‌کردم. نگاهم بین اون دو پلیس جوون، درحال گشت زدن بود. اون‌ها با چشمای درشت و من با چشم‌هایی درشت تر نگاهشون می‌کردم.

ابروهام رو توی هم کشیدم و آروم زمزمه کردم:

-شما کی هستید؟

کم‌کم اون‌ها هم به خودشون اومدن و اخم‌هاشون توی هم رفت.

-بهبتره که پوشش مناسبی داشته باشید!

نگاهی به لباسام کردم و آه از نهادم بلند شد. تاپ نارنجی و شلوارک لیم رو هنوز پوشیده بودم. آبروم رفت، بدجوورم رفت. چی کار کنم؟ لبم رو جویدم، کاریه که شده حجاب و آبرو غرورم کاملاً دود شد. سریع رفتم توی اتاقم و یه مانتوی سورمه‌ای روی تاپیک انداختم و شلوارکم رو با یه شلوار لی عوض کردم، شال سیاهم رو روی موهام انداختم و به بیرون رفتم. بیرون که رفتم، فقط یکی از اون دو بود. عصبی و کلافه از این‌که نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده سؤالم رو تکرار کردم.

سرش رو بالا گرفت و به چشمام زل زد، آشنا بود؛ چشماش آشنا بود، خیلی آشنا تر!

نگاهم رو به دیوار کناری دوختن و به حرفاش گوش کردم:

-ساعت ۳ شب، پدر و مادرتون با هم دعوا می‌کنن و پدرتون، مادرتون رو به بدترین شکل کتک می‌زنند جووری که... ..

نفس عمیقی کشید و من با اضطراب به اون نگاه کردم. چی شده؟

ادامه داد:

-جووری که مادرتون می‌میره!

زبونم از کار افتاد. مجسمه شدم. مامان؟ مامان؟ مامان مُرده؟! مامان من؟ مادرخوندم؟ مُرده؟ مثل مجسمه فقط بهش نگاه می‌کردم. هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم، دست‌ها و پاهام رو حس

نمی‌کردم. یهو با شدت زیادی روی زمین فرود اومدم. پاهام رو حس نمی‌کردم.

بابا کشتش؟ بابا!

پلیسه اومد سمتم و خواست دستش رو به طرف دراز کنه؛ اما وسط راه منصرف شد. توجه‌ای به اون نداشتم. نمی‌تونستم این رو قبول کنم. مگه ممکنه؟ چه جوری با کتک می‌میره؟ چرا چرت‌وپرت

می‌گم؟ با کتک می‌میره.

نفس کشیدن برام سخت شده بود.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟

برام هیچ چیزی مهم نبود. توجه‌ای به صداهای اطراف نداشتم.

شوکه شده بودم بد گفتم؛ شاید هم بد شنیدم.

کم‌کم چشمام سیاهی رفت و بعد هیچی حالیم نشد.

لای چشمام رو باز کردم؛ اما شدت نور لامپ به قدری زیاد بود که دوباره بستمشون. کم‌کم دوباره بازشون کردم و چندبار پلک زدم. من کجام؟ این‌جا کجاست؟ به اتاقی که توش بود نگاه کردم. یه مشت سُرْم و... توش بود، سرتاسر اتاق سفید بود و این آزارم می‌داد. با این‌که سفید رنگ آرامش بخشیه؛ ولی زیادیش تو ذوق می‌زنه. تازه متوجه لباسم شدم، یه لباس آبی گشاد تنم بود.

با این اتاق، به این نتیجه رسیدم که من توی بیمارستان هستم. چشمام رو بستم، هیچ از بوی بیمارستان خوشم نمیاد، بوی بیماری و مرگ می‌ده.

چشمام رو محکم بهم فشار می‌دادم جوری که، انگار دلم می‌خواست کور بشم.

-به هوش اومدی؟!

چشمام رو باز کردم و به زنی که این رو می‌گفت نگاه کردم. از لباس سفید رنگش و آمپولی که دستش بود، فهمیدم پرستاره.

ساکت بهش زل زدم، نمی‌تونستم چیزی بگم انگار هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم؛ چون دستم رو

نمی‌تونستم تکون بدم.

من چرا بیمارستانم؟

سُرم رو از دستم جدا کرد و به چشمای عسلیم نگاه کرد.

-بدنت حس نداره؛ چون شوک بهت وارد شده، کم‌کم می‌تونی بدنت رو حس کنی.

من با بهت به اون نگاه می‌کردم؛ اما اون راهش رو کشید و رفت.

شوکه! چه شوکه شدنی؟ من چرا بیمارستانم؟ چرا نمی‌تونم حرفی بزنم؟ بدنم رو تکون بدم؟ چرا؟

محکم چشمام رو بستم، تا شاید چیزی یادم بیاد. باید آروم باشم.

کم‌کم توی گذشته غرق شدم.

برگشتن از سرکار، اشتباه گرفتن مامان، دعوا با بابا، صبحش رفتن به شرکت، نازنین که می‌خواست یه

چیزی بگه، اس‌ام‌اسی که یادم رفت بخونم، برخوردم با یکی که درست چهره‌ش رو نگاه نکردم، تلفن

غزال، چراغ قرمز، رسیدن به خونه، درد و دل‌م با ماه، روز جمعه و رفتن سر مزار مهتا، برگشتن‌ام،

دوش گرفتم، خوابیدم، با صدای آژیر پلیس بیدار شدم، سوتیم جلوی اون دو پلیس جوون، حرفای

پلیس آشنا! مُردن مامان!

مامان؟ مامان مُرده؟ به‌خاطر کتک‌های بابا مُرده؟ همون کتک‌هایی که یه روز من می‌خوردم و آخ

نمی‌کردم، تا مبادا مهتا اینا رو ناراحت کنم؟ همون کتک‌ها نصیب مامان شده؟ اون قدر دردناک بوده

که از شدت درد مُرده؟ کتک زدن؟ آخه با کتک زدن چی درست می‌شه؟ با زخم و زیلی کردن یکی

چی درست میشه؟ عقده‌ی آدم خالی می‌شه؟ نه، بدتر می‌شه؛ شاید اون موقع حس کنی که عقده‌ت

خالی شده؛ اما بعدش خیلی بد و بدتر سرت میاد، عقده‌ای تر می‌شی.

اشک‌هام راه خودش رو پیدا کرد و راه افتاد. کم‌کم گونه‌هام خیس شد.

یه حس سردگمی‌ای داشتم، برای این که کسی که برام زحمت کشیده حالا مُرده، غمگین بودم. برای

این که کسی که اون رو کشته بابام، یا راحت‌تر بگم شوهر مادرخوندم بوده؛ عصبی بودم. برای این که

اون می‌ره زندان خوش حال بودم، خوش حال برای آزادی، غمگین برای مرگ! عصبی برای قتل.

-خانوم رفیعی؟

با صدایش به خودم اومدم و به اون نگاه کردم. بازم چشمای آشنا، این چشم‌ها چرا آشنا؟

ابروهام رو توی هم کشیدم و به اون نگاه کردم.

خشک و سرد گفت:

- تسلیت می‌گم.

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. این برای من اخم‌آلود بازی در میاره؟

اخمم رو پررنگ تر کردم، مغزم فرمان می‌داد، که مثل خودش رفتار کنم؛ اما دلم می‌گفت بشینم زار

بزنم. از حرفی که دلم می‌گفت خندم اومد؛ جلوی یه همچین کسی بشینم زار بزنم؟

خشک تر از خودش گفتم:

- تسلیت شما به هیچ دردی نمی‌خوره!

چشماش درشت شده بود، پوزخندی زد و ادامه داد:

- چه کسی این رسم رو برپا کرده؟ آخه ابراز تأسف یا تسلیت گفتن یکی، به درد کدوم داغ‌دیده‌ای

می‌خوره؟ با تسلیت گفتن، مُرده زنده می‌شه؟

اخم‌هاش توی هم رفت، ادامه داد:

- در هر صورت، ممنون!

سری تکون داد و من به اون نگاه کردم. انگار می‌خواست به چیزی بگه؛ اما مردد بود.

بالآخره به حرف اومد و گفت:

- راستش، پدرخوندتون می‌ره زندان و شما سرپرستی تون.

با اسمش، اخمام توی هم رفت. باورش سخت بود که، مامان مُرده؛ اما باید این آقا پلیس رو از این

فکرها در بیارم، برای همین وسط حرفش پریدم.

- ببینید جناب؟ می‌دونم اون سرپرستم نمی‌شه! من خیلی راحت این چیزا رو می‌فهمم. ۲۴ سالمه و

خوب از قانون و این چیزها حالیم می‌شه. سرپرستی نخواهم داشت و تو خونه‌ی خودم زندگی می‌کنم.

فامیل خودم رو هم پس می‌گیرم؛ پس فکر نکنید که بدون اون دو تا برام سخت می‌گذره که در

اشتباهین!

بدون واکنش، فقط نگاهم می‌کرد. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

-حالا هم اگه، چیزه دیگه‌ای نمی‌خواید بگید، بیرون برید.

خیلی شیک و مؤدبانه بیرونش کردم. تحمل اون چشمای آشنا خیلی سخت بود.

-می‌خوام از تون بازجویی کنم.

یک پوف کشدار کشیدم، آخه من چجور تحمل می‌کردم؟ سخت بود بتونم این چشم‌ها رو تحمل کنم

و حرفی نزنم.

نگاهی تند، حواله‌ش کردم و گفتم:

-من خواب بودم. ...

یه ثانیه ساکت موندم، سؤالی تو ذهنم اومده بود که فقط اون جوابش رو می‌داد. ابرو هام رو توی هم

کشیدم و نگاهی مشکوک حواله‌ش کردم، با لحنی مشکوک ادامه دادم:

-ببینم؟ شما از کجا فهمیدید که بابا، مامان رو کتک زده و اون مامان رو کشته؟

خیلی آروم نفس عمیقی کشید و با لحنی آروم‌تر گفت:

-فکر می‌کردم زودتر از این‌ها برسید! دو واحد کناربتون، صدای جیغ‌های خانوم رفیعی رو می‌شنون

و سعی می‌کنن که داخل بیان. یکی شون زنگ می‌زنه به پلیس و ما سر می‌رسیم. وقتی رسیدیم؛

متأسفانه خانوم رفیعی مُرده بودن.

کپ کردم، به معنای واقعی کپ کردم!

چرا من چیزی نشنیدم؟ چرا من جیغ‌های مامان رو نشنیدم؟ من خوابم سنگین بود و تا وقتی که

صدای یه چیزی که خیلی بلند باشه رو نشنوم بیدار نمی‌شم. یعنی صدای آژیر پلیس از جیغ مامان

بلندتر بود؟

-خانوم سایه؟

با صداش، رشته‌ی افکارم پاره شد. چرا من رو «سایه» صدا کرد؟ پوزخندی به سؤالم زدم. من فامیلیم

عوض می‌شه و اون نمی‌دونه فامیل جدیدم چیه؛ به خاطر همین «سایه» صدام کرد. نگاهی به اون که وایساده بود کردم. چرا نمی‌شینم؟ به دور و اطراف نگاه کردم که دیدم صندلی‌ای نیست.

بوی بیمارستان هنوز حالم رو به هم می‌زد.

به چشمای آشنای خیره شدم و زمزمه کردم:

__بله؟

یه نگاه به لباساش انداختم. قبل از اینکه بی‌هوش بشم، لباساش، لباس فرمش بود؛ اما حالا یه تی‌شرت و شلوار لی پوشیده بود. رنگ تیره تی‌شرتش رو دوست داشتم! رنگ تیره‌ش مثل روزای تیره‌ی من بود.

- کار و یا سؤالی ندارین؟

پوزخندی زدم. مثلاً اون قرار بود از من بازجویی کنه؛ اما من برعکسش کردم و از اون بازجویی کردم. زیر ل*ب «نه» ای گفتم و منتظر شدم تا اون بره. چشماش آشنا بود، آشنایی که از آشنا هم آشناتر بود. این چشم‌ها رو کجا دیدم؟ چشم‌هام رو بستم تا چیزی به یاد بیارم و کم‌کم تصاویری توی ذهنم اومد.

چشمام ناخودآگاه باز شد. بغضم شکننده‌تر شد. اون؟ چشم‌های اون، شبیه چشم‌های...

نه، نه تشابه رنگه! چهره‌هاشون شبیه هم نیست. تازه اون عمران خونده؛ امکان نداره پلیس بشه.

پس این کیه؟ زیر ل*ب «به من چه» ای گفتم و چشمام رو بستم. اصلاً به من چه که اون چشماش این

رنگیه، صدها نفر هستن که چشماشون این رنگیه؛ اما این سیاه و دورش قهوه‌ای روشن بود. ببینم؟

اصلاً من کی وقت کردم این‌قدر به چشماش نگاه کنم؟

فکرم رو منحرف کردم و به سمت مامان بردم، مامانی که حالا توی سردخونه‌ست. واقعاً مُرد؟ به همین

آسونی؟ به یه چشم به هم زدن، به همین زودی رفت! به همین زودی من آزاد شدم؟

خاله پروانه می‌گفت: «آدم‌ها مثل، مثل بادکنک‌اند. خیلی زود می‌ترکن و نابود می‌شن؛ فقط یکی

قوی‌تره و یکی ضعیف‌تر، یکی دیرتر و یکی زودتر می‌ره.» آره، حرفش درست بود! ما رفتنی هستیم

به یه چشم به هم زدن می‌ریم.

اشکام از گوشه‌ی چشمم سُر می‌خوردن. مرگ، چه چیزه طبیعیه! همه می‌میرن. نمردن یه چیز غیرعادیه. دیگه واقعاً حس می‌کنم همه چیز داره تموم می‌شه، زندگی من رو به اتمامه.

کارای ترخیص رو انجام دادم و از بیمارستان خارج شدم. به خاطر یه غش کردن ساده، بستری برای چی بود؟

«دیوونه» ای نثارشون کردم و سوار تاکسی شدم. تازه نگاهم به ساعت مچی سفید رنگم خورد. دوازده ظهر، رو نشون می‌داد. باید یه مرخصی بگیرم؛ دل و دماغ کار کردن رو ندارم، تازه گرفتار هم هستم. سرم رو به طرف شیشه بردم و کنار خیابون رو نگاه کردم. همه چیز زود می‌گذشت؛ درخت‌ها، ماشین‌ها، خط سفید خیابون، آدم‌ها و وقت! خیلی زود، کسایی رو از دست می‌دی که دنیات بودن. رسیدیم دخترم.

با صدایش از خیره شدن به شیشه‌ی ماشین دست کشیدم و به راننده نگاه کردم.

کلمه‌ی «دخترم» برام سنگین بود. من پدر و مادری نداشتم! لبخند تلخی زدم و کرایه رو پرداخت کردم. زیر ل*ب تشکری کردم و از تاکسی زرد رنگ خارج شدم.

نفهمیدم چطور به خونه رسیدم؛ فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم مشغول شماره گرفتن‌ام.

گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم و به بوق‌هایی که می‌خورد گوش دادم. بعد از چند تا بوق، صدای گرمش توی گوشم پیچید:

- به به، سایه جان! خوبی دخترم؟

استقبال‌هاش هم هنوز گرم بود؛ انگار نه انگار که... ..

سرم رو به طرفین تکون دادم تا این فکرها از ذهنم دور بشن. اون و خاله دیبا چه تقصیری داشتن؟

- سلام عمو محمد، مرسی شما خوبید؟! -

و بعد روی نزدیک‌ترین مبل پذیرایی نشستیم.

نگاهم به لکه‌ی خونی که روی پارکت بود، گره خورد.

-خوبیم دخترم، خوبیم. چرا امروز نیومدی سر کار دخترم؟! -

خون مامان بود؟! با صدای عمو محمد به خودم اومدم و آرام گفتم:

-یه مشکلی پیش اومده.

به خوبی می‌تونستم حدس بزنم اخماش توی هم رفته. باز هم نگاه سرکشم روی خون پارکت سر

خورد.

-چه مشکلی؟ -

صدام رو صاف کردم و همون جور که به لکه‌ی خون خیره بودم، گفتم:

-پدرخوندم... مادرخوندم رو کشته.

متوجه صدای بلندش که گفت: «چی؟!» شدم. من وقتی این رو شنیدم شوکه شدم؛ به بدترین شکل

هم شوکه شدم. هنوز هم سرم درد می‌کنه. مطمئنم عمو محمد شوکه‌تر شده؛ چون انتظار این یکی رو

نداشت. چون نمی‌دونست بابا، دست بزن داره.

-درسته عمو، بابا الآن بازداشتگاهه. می‌خواستم بگم این هفته رو نمی‌تونم بیام، عذر می‌خوام.

صدای پر از بهتش که می‌گفت: «باشه» رو شنیدم و فهمیدم که باید تماس رو قطع کنم. بعد از قطع

ارتباط، باز هم به اون لکه‌ی خون خیره شدم.

با حرصی که به خاطر دیدن خون مامان بود، رفتم و وسایل شوینده رو آوردم. تمام وسائل رو خالی

کردم و به جون خونه افتادم.

خیلی عصبی بودم. دلم می‌خواست تمام حرصم رو سر یه چیزی خالی کنم.

وقتی به خودم اومدم دیدم خونه از تمیزی برق می‌زنه؛ اما من خالی نشده بودم!

باورم نمی‌شد. مادر خوندم، کسی که ده‌سال کنارم بوده، مُرده. یعنی این قدر بد بوده؟ ای خدا. مگه

من چه گناهی کردم، یا اون بیچاره چه گناهی کرده؟ من، دوست نداشتم اون بمیره. باورش سخته.

سخته که، نصف شب بلند بشی و بعد خبر مرگش رو بشنوی. سخته. روی مبل کاناپه‌ی سفید رنگ

نشستم و چشمم که پُر از اشک شده بود رو بستم. چرا باید اون بره؟ چه گناهی کرده؟ آخه چرا؟

خدا؟ در حق من ظلم کردی، چرا در حق اون ظلم می‌کنی؟

متوجه نبودم که، دو ساعت فقط در حال گریه‌م؛ دلم گرفته بود. اول مهتا و حالا مامان. دیگه کی مونده؟

کم‌کم آرام شده بودم؛ اما نمی‌تونستم باور کنم. چطور باور کنم؟
توی فکر بودم که، صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. با دست‌هایی بی‌رمق گوشی رو برداشتم. خیلی بی‌حال بودم. انگار که، الان به خودم اومده باشم. بدجور دلم می‌خواست گریه کنم.
با دیدن اسم «آویسا»، قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و با صدایی که به خاطر بغض، خش‌دار شده بود گفتم:

-بله؟

صدای آرومش به گوشم خورد:

-عزیزم، تسلیت می‌گم غمِ آخرت باشه.!

سرم رو پایین انداختم و آرام قطره‌های اشم رو پاک کردم.

غمِ آخرم؟ مطمئنم این نه غمِ اولمه و نه غمِ آخرم! این‌ها چه ساده ازش می‌گذشتن؟ کسی که مُرده، مادر خوندم بوده!

-مرسی عزیزم.

-الان حالت خوبه؟

حال من خوبه؟ حال من بده! بدتر از بد. آخه چه جور میشه ازش ساده نگذشت؟ بی‌اراده گفتم:
-نه!

-عزیزم، می‌دونم غم بزرگیه؛ ولی سعی کن فکرت رو منحرف کنی. اصلاً برو باشگاه. خوبه؟

ساکت شدم. آویسا، حرف‌هاش درست بود.

من باید فکرم رو منحرف کنم؛ اما یه شخص عادی نمرده، مرده؟

-آویسا؟ یه شخص عادی که، نمرده؟ فکرم رو منحرف کنم که چی؟

- عزیزم، تو برو به هوایی بخور به حرف من گوش کن. تو، تو این حالت به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسی! برو هوا بخور یکم آرام بشی.

و صدای بوق آزاد بود که توی گوشم می‌پیچید.

دِ برم هوا بخورم که چی؟

همین طوری بغ کرده به در و دیوار خونه نگاه می‌کردم، حال هیچ چیزی رو نداشتم. بدجور این مرگ روم تأثیر گذاشته بود. نمی‌تونستم بگم که، یه مادر خونده‌ی ساده بوده. اون حق مادری نسبت به من داشت؛ حتی دل‌م هم برای بابا گرفت. با این‌که، کتکم زده بود؛ اما به نظرم درست نبود. این وسط واقعاً عصابم بهم ریخته بود.

من گیج و منگ بودم، نمی‌خواستم از این مسئله ساده بگذرم؛ اما شخصیتم این بود. گوشه‌ی قلبم نگران‌شون بود؛ اما... ..

زانو هام رو، به سمت شکمم هدایت کردم و سرم رو، روشن گذاشتم.

یعنی واقعاً رفت؟ کسی که مثل مادرم بود رفت!

چطور؟!

باز هم، اشک مهمون چشم‌هام شد، که صدای زنگ در اومد.

مگه نمی‌دونن، من مادرم مُرده؟ چرا میان!

بی‌خیال شدم تا طرف، می‌خواد هرچقدر خودش رو خسته کنه؛ اما دیدم که واقعاً خسته نمی‌شه!

به سمت در رفتم و با باز کردن در چشمام به چشمای سیاه رنگی تلاقی خورد.

این چی می‌خواد دیگه؟! نگاه طلب‌کارانه‌ای بهش انداختم و منتظر شدم تا یه چیزی بگه و بعد بره.

-سایه خانوم؟ را... ..

بی‌خیال حرفاش شدم، کلا حرفاش بی‌خوده.

بی‌خیال خواستم از کنارش رد بشم که کلاه سویی شرتم رو گرفت. با کشیدن کلاه، موهای خوش

حالتم بیرون اومد که سریع کلاه رو انداختم رو موهام و بهش نگاه کردم.

-چیه؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

-می‌خواستم بگم که، شما داروهاتون رو فراموش کردین.

واقعاً چشمم از این درشت‌تر نمی‌شد! چه دارویی؟! من که دارویی نخریدم.

گیج و منگ به چشماش نگاه می‌کردم.

-چه دارویی؟

پلاستیکی که توی دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

-داروهایی که دکتر تجویز کرده، شما مریضید. خودتون هم خوب می‌دونید! اومدم تا چندتا سؤال

پیرسم و این داروها رو به شما بدم.

همین کم بود، تا این بفهمه مریضم. عصبی پلاستیک رو گرفتم و به داخل خونه پرت کردم. من که

اون داروها رو نمی‌خوردم، می‌خوردم؟

همین جوری که در خونه رو می‌بستم، گفتم:

-من الآن کار دارم؛ وقتی که خالی شد حرف می‌زنیم.

این چرا حالیش نمی‌شه که مادر خوندم مرده؟ با چه رویی میاد میگه که می‌خواد ازم سؤال پیرسه؟

چندبار بهش بگم که من خواب بودم؟

سریع وارد خونه شدم و به داروهای پخش شده روی زمین نگاه کردم.

فکرم هی به سمت مادر خوندم می‌رفت و این عصبیم می‌کرد.

روی زمین فرود اومدم بودم و گریه می‌کردم. فشار همه‌چیز روی من بود؛ با این مرگ هم بدتر شده

بود. کسی که به من محبت کرده بود و فقط مونده بود هم رفت؛ مادر خوندم که حق به گردنم داشت

رفت.

چرا؟!!

دل‌م می‌خواست جیغ بکشم و بگم «چرا؟!»; دل‌م می‌خواست زار زار بشینم گریه کنم.

آخه چرا؟! لعنتی! چرا؟!

صدای دوباره زنگ، مته به روح و روانم کشید.

من، می‌خواستم به حال خودم باشم. چرا نمی‌فهمم که عزادارم؟

این بار با خشم به سمت در رفتم و بازش کردم.

با دیدنش یه اخم گنده روی صورتم نشوندم. فکر کنم از چشم‌های سرخم فهمید دارم گریه می‌کنم.

چون با تعجب به من نگاه می‌کرد! یعنی، از من انتظار گریه نداشت؟

اصلاً این کیه!

-چیه؟

با حرفم به خودش اومد و گفت:

-با من تشریف بیارید کلانتری اظهارات تون رو بدید!

عصبی بودم؛ یعنی هر چقدر بگم عصبی بودم، کمه! من مادر خوندم رو از دست داده بودم و این

می‌گفت برم کلانتری؟ جمله‌ش اون قدر پُر تحکم بود که، نتونستم نه بگم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-لطفاً درک کنید که من سالم خوب نیستم!!

چنگی به موهاش زد و گفت:

-من، طبق دستوری که دادن عمل می‌کنم خانوم محترم!

چشمای من خیره به اون چشمای سیاه یا قهوه‌ای رنگش بود.

بی‌توجه به حرفاش، همون سؤالی رو که از آبتین پرسیدم از این هم پرسیدم:

-چشمات چه رنگیه؟

با صدای متعجبی گفت:

-قهوه‌ای مایل به سیاه.

همون جواب! کم کم ذهنم پر کشید به هفت سال قبل.

نفهمیدم که چطور سوار اون ماشین مشکی رنگ شدم و حتی نفهمیدم چطوری به کلانتری شلوغ رسیدم. فقط اون جا رو یادمه که مقابل میز اون نشسته بودم و تموم اون شب رو روی برگه‌های A4 قید کردم و باز هم با یادآوری مرگ مامان، ذهنم بهم ریخت؛ تمرکز از بین رفت و توی همون بُهت

سابق فرو رفتم، بُهتی که، حتی نداشت از پلیسی که بدون هیچ مسئولیتی و تنها از سر انسانیت منو رسوند، تشکر کنم.

درست زمانی که کلید رو توی قفل چرخوندم و خودم رو باز به اون خونه‌ی خوفناک و دردناک رساندم، اون پاسخ دردآورش به یادم اومد.

-قهوه‌ای مایل به سیاه!

جرقه‌ای توی ذهنم ایجاد شد و به گذشته‌ای پرت شدم، که مثل این روزهام زجرآور بود.

با مهتا و خاله رفته بودیم شمال؛ خاله پروانه به زور بابا رو راضی کرده بود، تا همراه مهتا این‌ها به شمال بیام. تا حالا شمال رو ندیده بودم و این اولین بارم بود. خاله پروانه از اون مایه دارها بود و یه ویلای قشنگ داشت. عاشق اون دیزاین سفید و طلایی‌ش شده بودم. سلیقه‌ی خاله عالی بود و واقعاً باید تحسینش می‌کردی.

-باده؟ یا بیدار می‌شی یا به مامان پروانه می‌گم صدای آهنگ‌های قدیمی رو بیشتر کنه! کدوم؟!

با این حرفش قید خواب و استراحت رو زدم و مثل جن زده‌ها، سیخ سر جام نشستیم.

به چشمای سیاهش نگاه کردم و گفتم:

-نه مهتا! من بیدار شدم؛ اصلاً اینکارو نکن.

لبخند پیروزی روی ل*ب‌های کوچیکش نقش بست.

با صدای نسبتاً بلندی داد زد:

-مامان پروانه؟ باده رو بیدار کردم باید کیک رو بپزی.

با چشمای درشتم به اون نگاه کردم و گفتم:

-شما سر بیدار شدن من شرط بستین؟!

بی توجه به حرفم، دست‌های ظریفم رو گرفت و به سمت دست‌شویی هولم داد.

بعد از این که از دست‌شویی بیرون اومدم، یه لباس پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم. توی پذیرایی، خاله

پروانه نشست به مشغول فیلم دیدن بود. مهتا هم سرش با گوشی گرم بود.

-سلام خاله پروانه.

خاله با شنیدن صدای من، نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من چشم دوخت. لبخند گرمی زد و

گفت:

-به‌به، باده خانوم! ساعت خواب شدی‌ها.

خندیدم و روی مبل طلایی رنگ، کنار خاله نشستم و به مهتا نگاه کردم. در همون حال گفتم:

-بله، ساعت خواب شدم؛ جوری که سرم شرط بندی می‌کنید.

مهتا نگاهش رو از گوشی جدا کرد و به من دوخت.

-باده، تو کتک می‌خوای؟

لبخند پر رنگی زدم و یکم خودم رو به خاله چسبوندم.

-نوچ.

لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-پس، حرف اضافه نزن!

با این حرفش قشنگ گفت «خفه شم!» من ز*بون این مهتا رو می‌شناسم. بی خیال مهتا شدم و به

تلویزیون چشم دوختم.

توی بحر فیلم بودم که، خاله پروانه گفت:

-بچه‌ها؟

من و مهتا هم‌زمان به خاله نگاه کردیم و با هم گفتیم:

-بله؟

هماهنگ بودنمون، نیم‌چه لبخندی روی ل*ب خاله آورد.

آروم، ادامه داد:

-دیبا اینا می‌خوان این‌جا بیان.

گنگ به خاله نگاه می‌کردم. «دیبا» کیه؟ بر خلاف من که نمی‌دونستم دیبا کیه، مهتا خوب

می‌شناختشون که گل از گلش شکفت و با ذوق گفت:

-خوبه که!

خاله پروانه هم، لبخندی برای تأیید حرفش زد. این وسط من هیچی نمی‌فهمیدم؛ بالآخره به خودم

جرات دادم و گفتم:

-دیبا کیه؟

نگاهی به من و بعد نگاهی به چهره‌ی هم‌دیگه انداختند. مهتا پوفی کشید و چشماش رو چپ کرد،

فکر کنم اون می‌خواست توضیح بده، هیچ‌وقت از توضیح دادن خوشش نمی‌ومد.

مهتا: خاله دیبا، دوست مامان پروانه‌ست. خانواده‌ی خیلی خوبی‌ان. دو تا پسر و یه دختر دارن. البته

اون یکی پسر، افسری می‌خونه و خلاصه من تا حالا ندیدمش، کلاً انگار نیست؛ اما اون یکی عمران

می‌خونه و خیلی پسر خوبیه. دخترشونم که ماهه. بذار ببینیش خیلی خون‌گرمه. شوهر خاله دیبا هم

خیلی خیلی خوب و مهربونه. خلاصه بگم که همشون خوبن.

سری به معنای «فهمیدم» تکون دادم و دوباره به تلویزیون نگاه کردم؛ اما فکرم پیش دیبا و

خونواده‌ش بود. از تعریف‌های مهتا می‌شد فهمید که، خیلی خوبن؛ چون مهتا الکی از کسی تعریف

نمی‌کنه.

با احساس این که دستی که روی شونه‌م قرار گرفته، از جا پریدم و به صاحب دست نگاه کردم. مهتا بود که من رو نگاه می‌کرد.

بی‌اراده گفتم:

- ترسوندیم دختر! -

لبخند گرمی زد و دست به س*ی*نه من رو نگاه کرد.

- ببینم؟ اومدیم رامسر، دریا، اون وقت باید توی این خونه بیوسیم؟

دستم رو کشید و از روی مبل بلندم کرد، ادامه داد:

- بلند شو بریم دریا.

بعد هم یه نگاه به شلوار جین و پیراهن آستین بلند آبی رنگم کرد.

مهتا: لباسات هم که خوبه، برو یه شال بنداز رو این موهای کلاغیت تا بریم دریا.

از «موهای کلاغیت» ای که گفتم، خندیدم. مهتا شاد بود و خیلی کم ناراحت می‌شد، زود می‌بخشید.

شخصیتش همه رو شیفته کرده بود، من هم دقیقا همین شخصیت رو داشتم و این جور بود که ما،

باهم شاد بودیم و ای کاش تا ابد هم شاد بودیم؛ اما سرنوشتمون با اون چیزی که ما بودیم خیلی فرق

داشت.

خندم که تموم شد به اتاقی که این چند روز ساکنش بودم چشم دوختم. اتاق مشترک من و مهتا. یه

کمد و یه تخت به علاوه یه میز آرایشی، چیزهای خیلی کمی داشت؛ اما من به همین ام راضی بودم. به

سمت کمد صورتی رنگ رفتم و از توش یه شال سفید بیرون آوردم. شال رو، روی موهام انداختم و از

اتاق بیرون رفتم.

با هم به سمت در خونه رفتیم تا بیرون بریم؛ اما قبل از این که خارج بشیم مهتا داد زد:

- مامان؟ ما رفتیم دریا، زود برمی‌گردیم.

و دست من رو کشید تا خارج بشیم.

کنار دریا بودیم و من به دریا زل زده بودم.
با احساس این که خیس شدم به خودم اومدم و به مهتایی که شیطان نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

نگاهی به لباسم که خیس شده بود، کردم و جیغ زدم:

-مهتا، می‌گشمت!

دو تا دستاش رو بالای سرش گرفت و زبونش رو بیرون آورد، کلهش رو به طرفین تکون می‌داد و

می‌گفت:

-باده می‌خواد منو بکشه؛ اما نمی‌تونه.

دیگه واقعاً عصبی شده بودم؛ اما از یه طرف به خاطر حرکات اون خندم اومده بود.

رفتم سمتش؛ اما اون تکون نخورد. لبخند پر رنگی روی ل*ب‌هام نقش بست.

سرشونه‌هاش رو گرفتم و سرم رو کج کردم.

-بله، باده نمی‌تونه تو رو بکشه. ...

در یه ثانیه به عقب پرتش کردم و چون اون تعادل نداشت توی آب‌ها افتاد، ادامه دادم:

-اما خیست کرد.

و بلند زیر خنده زدم. اون هم می‌خندید؛ شاید اگه ولمون می‌کردن خندمون ادامه داشت و شاید این روزها بهترین روزهای عمرم بودن؛ اما کی می‌دونست که این روزها تموم میشه؟ تموم میشه و زندگیم

سیاه‌تر میشه؟!

با احساس این که دستی که روی شونه‌م قرار گرفته، از جا پریدم و به صاحب دست نگاه کردم. مهتا بود که من رو نگاه می‌کرد.

بی‌اراده گفتم:

- ترسوندیم دختر! -

لبخند گرمی زد و دست به س*ی*نه من رو نگاه کرد.

- ببینم؟ اومدیم رامسر، دریا، اون وقت باید توی این خونه بیوسیم؟

دستم رو کشید و از روی مبل بلندم کرد، ادامه داد:

- بلند شو بریم دریا.

بعد هم یه نگاه به شلوار جین و پیراهن آستین بلند آبی رنگم کرد.

مهتا: لباسات هم که خوبه، برو یه شال بنداز رو این موهای کلاغیت تا بریم دریا.

از «موهای کلاغیت» ای که گفتم، خندیدم. مهتا شاد بود و خیلی کم ناراحت می‌شد، زود می‌بخشید.

شخصیتش همه رو شیفته کرده بود، من هم دقیقا همین شخصیت رو داشتم و این جور بود که ما،

باهم شاد بودیم و ای کاش تا ابد هم شاد بودیم؛ اما سرنوشتمون با اون چیزی که ما بودیم خیلی فرق

داشت.

خندم که تموم شد به اتاقی که این چند روز ساکنش بودم چشم دوختم. اتاق مشترک من و مهتا. یه

کمد و یه تخت به علاوه یه میز آرایشی، چیزهای خیلی کمی داشت؛ اما من به همین ام راضی بودم. به

سمت کمد صورتی رنگ رفتم و از توش یه شال سفید بیرون آوردم. شال رو، روی موهام انداختم و از

اتاق بیرون رفتم.

با هم به سمت در خونه رفتیم تا بیرون بریم؛ اما قبل از این که خارج بشیم مهتا داد زد:

- مامان؟ ما رفتیم دریا، زود برمی‌گردیم.

و دست من رو کشید تا خارج بشیم.

کنار دریا بودیم و من به دریا زل زده بودم.

با احساس این که خیس شدم به خودم اومدم و به مهتایی که شیطان نگاهم می‌کرد، خیره شدم.
نگاهی به لباسام که خیس شده بود، کردم و جیغ زدم:
-مهتا، می‌گشمت!

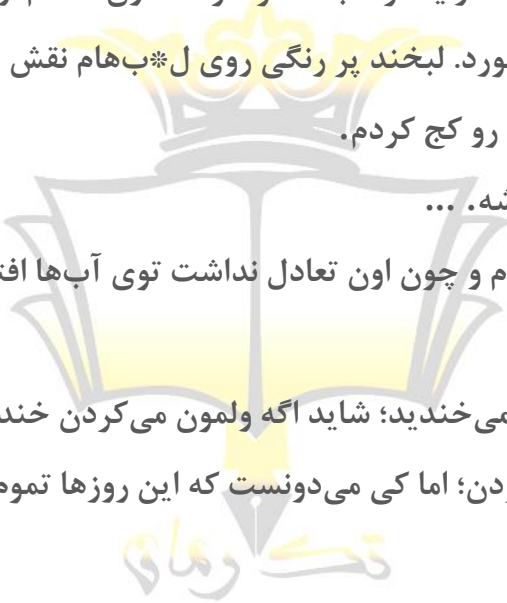
دو تا دستاش رو بالای سرش گرفت و زبونش رو بیرون آورد، کلهش رو به طرفین تکون می‌داد و
می‌گفت:

-باده می‌خواد منو بکشه؛ اما نمی‌تونه.

دیگه واقعاً عصبی شده بودم؛ اما از یه طرف به خاطر حرکات اون خندم اومده بود.
رفتم سمتش؛ اما اون تکون نخورد. لبخند پر رنگی روی ل*ب‌هام نقش بست.
سرشونه‌هاش رو گرفتم و سرم رو کج کردم.

-بله، باده نمی‌تونه تو رو بکشه. ...

در یه ثانیه به عقب پرتش کردم و چون اون تعادل نداشت توی آب‌ها افتاد، ادامه دادم:
-اما خیست کرد.

و بلند زیر خنده زدم. اون هم می‌خندید؛ شاید اگه ولمون می‌کردن خندمون ادامه داشت و شاید این
روزها بهترین روزهای عمرم بودن؛ اما کی می‌دونست که این روزها تموم میشه؟ تموم میشه و زندگیم
سیاه‌تر میشه؟! 

همین جور می‌خندیدیم که، صدای یکی رو شنیدیم:

-بدجور خیس شدین.

خنده روی لبم ماسید، وقتی برگشتم دیدم یه دختر ناز که لبخند پر رنگی زده بود، جلوم بود.

لبخندش به دل می‌نشست؛ اما این که نمی‌دونستم کیه، آزارم می‌داد.

نگاه گنگم رو که دید، لبخندی به سمتم پرتاب کرد و همین‌طور که دستش رو به جلو می‌آورد گفت:

-آویسا هستم، دوست مهتا و دختر دیبا. نگاهی به دست‌های ظریفش انداختم، ناخن‌های مانیکور

شده‌ش زیبا بود. مردد دستم رو به طرفش بردم و بهش دست دادم.

-باده، دوست مهتا.

مهتا هم از توی آب‌ها بلند شد و و پیش ما اومد. آویسا و مهتا هم دیگه رو توی آغ*و*ش گرفتند و

من داشتم بهشون نگاه می‌کردم.

-مهتا؟ آویسا؟ بیاید داخل.

من زودتر از، مهتا و آویسا متوجه صدا شدم و به سمت صدا برگشتم. یه پسر تقریباً جذاب چهار، پنج

متر باهام فاصله داشت.

چیزی که منو متعجب کرد، چشمش بود؛ قهوه‌ای مایل به سیاه بود یا سیاه مایل به قهوه‌ای؟

متوجه نبودم که نزدیک دو مین دارم چشمش رو نگاه می‌کنم.

اون هم دیگه به ما رسید. مهتا از آغ*و*ش آویسا بیرون اومد و رو به پسره گفت:

-به به، داش آبتین، خبری از من نگیری‌ها.

لبخند گرمی تحویلش داد و با هم احوالپرسی کردن.

کم‌کم چشمش به من خورد و رو به مهتا گفت:

-ایشون کی هستن؟

مهتا لبخند ژکوندی تحویلش داد و به سمت من اومد. دست من رو کشید و به سمت اون‌ها رفتیم.

مهتا: باده، دوستم.

و رو به من گفت:

-آبتین، پسر خاله دیبا، برادر آویسا.

من مات چشمش بودم و توجه‌ای به حرف مهتا نداشتم؛ بی‌اراده رو به پسره گفتم:

-چشمات چه رنگیه؟

با صدای متعجبی گفت:

-قهوه‌ای مایل به سیاه.

این جواب، همین جواب شد یه جرقه برای آشنایی مون و بدبخت شدن من! ای کاش هیچ وقت این جواب رو نمی داد. ای کاش می گفت: «چرا؟» اما نگفت؛ نگفت و من بدبخت شدم.

عصبی شدم، چرا اون جواب رو داد؟ چرا مثله آبتین جواب داد؟ چرا نگفت: «چرا؟»
اشک باعث شده بود دیده‌ام تار بشه، قبل از این که اولین قطره‌ی اشکم بچکه؛ چشمام رو بستم.
این جواب منو به گذشته برگردونده بود.

سریع به اتاقم پناه آوردم؛ نفهمیدم که چطور مشغول هق هق بودم.
غم‌هام بدجور روی دلم سنگینی می کرد. مادرم مُرده! مادر خوندم!
و حالا این جواب! این جواب بدجور اذیتم کرده بود.
با صدایی بغض دار، زیر ل*ب مشغول درد و دل کردن شدم:
-من از این زندگی کوفتی چی نصیبم شد؟ چه گناهی کردم؟ چرا همه ولم کردن رفتن، هان؟! تو...
تو...

بغض امونم نداد و نداشت حرفام رو بزنم. دونه‌های درشت اشک، صورت‌م رو نوازش می کردن. نوازشی
که بد تر از صدتا کتک بود.

به سمت تخت‌م رفتم و روش ولو شدم.

محکم سرم رو به بالشت فشار می دادم و اشک می ریختم؛ اشک‌هام سوزناک بود، غم داشت.

صدای هق‌هقم خفیف بود؛ اما اذیتم می کرد.

غمگین بودم به خاطر این که هر کی بود، ولم کرد رفت.

اون از خونوادم، اون از آبتین، اون از مهتا و اینم از مادرخوندم. بی کس شدن بدترین درده.

عصبی از این که کسی رو نداشتم به سقف زل زده بودم. امروز مراسم خاک سپاریش بود؛ اما من نرفتم. با چه رویی می‌رفتم؟ همه من رو مقصر می‌دونستن. می‌گفتن بابا، به خاطر من، مامان رو کتک زده؛ اما فقط من بودم که می‌دونستم بابا هیچ‌وقت به خاطر من پرورشگاهی، عشقش رو کتک نمی‌زنه. مطمئن بودم یه اتفاق وحشتناک افتاده؛ اما نمی‌دونستم چی!.

نگاهم رو از سقف سفید رنگ گرفتم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم.

دیروز بدترین روزم بود!

فقط یه راه می‌موند.

هندزفری م رو توی گوشم زدم و بی رمق به آهنگ گوش کردم:

گذشته‌ها گذشته، دوره کن تمامه زندگیمو دیوونگی مو هی سادگی مو
بیا برای آخرین دفعه تو ساحلای نم دار بدونه مقصد هی راه بریمو

قسم به هر چی که تو میپرستی، تو اولینو آخرین عزیزم هستی
قسم به حلقه‌های اشکه تویه چشمام، من از تو غیر از تو چیزی نمیخوام

تو خستگیمو زندگیمو مردگیمی. شدی حسه تویه عکسای قدیمی
دوست دارم؛ تو دوست نداری عیب نداره دله منم به اون خدا خدایی داره

قدم بزن که غم زده به سر تا پای قلبه تنهام. به جز خود تو مگه چی میخوام
صدام گرفته بس که اسم تو صدا زدم، عزیزم منو نگاه کن بهت مریضم

قسم به هر چی که تو میپرستی، تو اولینو آخرین عزیزم هستی
 قسم به حلقه های اشکه تویه چشمام، من از تو غیر از تو چیزی نمیخوام
 تو خستگیمو زندگیمو مردگیمو، شدی حسه تویه عکسای قدیمی
 دوست دارم، تو دوست نداری عیب نداره دله منم به اون خدا خدایی داره
 گذشته ها گذشته دوره کن تمامه زندگیمو دیوونگیمو هی سادگیمو
 (قدم بزن _ سامان جلیلی)

عصبی از روی تخت بلند شدم. این روزها خیلی بهش فکر می‌کنم؛ این مدت که کار می‌کردم، فقط
 شبا به فکرش بودم؛ اما حالا هر چیزی رو که می‌بینم به یادش می‌وفتم. شاید من همه جا با اون بودم؛
 آره همه جا با اون بودم. با گذشت شش سال بازم ته ته قلبم یه حسیه هست. امیدوارم اون حس قبل
 نباشه، نه اون حس نیست!
 از اتاق خارج شدم و بی توجه به وضعیتم به سمت تلفن رفتم؛ بعد از دو بوق صدای پر از خش خش ش
 رو شنیدم:
 - سایه؟
 با تموم توانم سعی کردم صدام بغض دار نباشه؛ اما بغض دار بود. بغض داشت و بغضش منو نابود
 می‌کرد.
 - آویسا. ...

فقط تونستم اسمش رو بگم. اگه بیشتر می‌گفتم، مطمئن بودم می‌زدم زیر گریه.
 یادش داشت ذره ذره زجرم می‌داد؛ من رو می‌گشت.
 صدای پر از تعجبش رو شنیدم که می‌گفت:
 - حالت خوبه؟ چیزی شده؟ چرا صدات این جوریه؟ سایه؟
 با تموم توانم فقط زمزمه کردم:

-بیا این‌جا.

متوجه نشدم که چطور روی زمین فرود اومدم؛ اما دلم می‌خواست گریه کنم. غم این بار شدتش بیشتر بود، مرگ‌ها و رفتن‌ها بهم فشار آورده بود. باده مُرد. باده همراه با اونا رفت. شش ساله سایه شدم؛ شش ساله مُرده شدم. خدا؟ چی از جونم می‌خوای؟ قاتل نشده بودم که شدم؛ سایه نشدم که شدم.

باده مُرد؛ مُردن ساده شده. آخه تو چرا بنده‌ها رو زجر می‌دی؟ که چی بشه؟ خوش حال می‌شی؟ شش سال با تموم دردام قسم خوردم، باده نشم؛ اما تو می‌خوای قسم‌هام یادم بره. باز برمی‌گردم به باده، باده رو نمی‌خوام. اشک‌هام محکم به گونه‌م برخورد می‌کردند. اشک‌هام هم خسته شده بودند از ریختن، دلم هم خسته شده بود از گرفتن. من چی می‌خوام؟ صدای هق‌هق مرگ‌بار من، سکوت خونه رو می‌شکست. توی همین خونه زجر کشیدم، کتک خوردم. توی همین خونه با لباس عروس برگشتم. توی همین خونه دلم مُردن خواست؛ اما نشد، نشد و زنده موندم تا بیشتر درد بکشم. زانو هام رو ب*غل کردم و سعی کردم صدای هق‌هق‌ام رو خفه کنم صدای فین‌فین‌ام، با صدای هق‌هق‌ام قاطی شده بود و دلم بیشتر می‌گرفت. از سکوت خونه، می‌فهمیدم که چقدر بدبخت و تنهام.

یه روزی التماس می‌کردم به خدای بالاسرم که، من رو بکشه؛ چون خودم جراتش رو نداشتم؛ حالا التماس می‌کنم که باده نشم. التماس بعدی م‌چیه؟ پوزخندی زدم؛ پوزخند زدم برای زندگی بدبختم. پوزخند زدم، برای زندگی‌ای که غم توش موج می‌زنه. زندگی‌ای که روی خوشبختی رو ندیده.

کم‌کم گریه‌م قطع شد؛ اما صدای هق‌هق‌ام هنوز بود. از این هق‌هق‌ها خاطره‌ی خوبی نداشتم. هق‌هق‌ها برام اون روز نحس رو یاد آوری می‌کردن. صدای زنگ آیفون باعث شد از جام بلند بشم، گیج بودم؛ جوری گیج بودم که نفهمیدم آویسا چه جور اومد.

با ورودش به خونه، خودم رو توی آغوشش پرت کردم. اشکام کم‌کم راه خودش رو پیدا کردن. میون هق‌هق و گریه کردن زمزمه می‌کردم:

- آویسا... من... من... که قاتل نیستم؟... آویسا... من... مامان... رو نک... نکشتم... به...
 نداشت حرفم رو ادامه بدم و من رو از آغوشش بیرون کشید. به سمت مبل برد و من رو، روی مبل نشوند. با دستاش اشکام رو پاک کرد و زمزمه کرد:
 - نه سایه، اصلاً تقصیر تو نبود. ناراحت نباش، باشه؟
 بغضم رو قورت دادم و چشمای اشکی‌م رو برای اطمینانش باز و بسته کردم.
 لبخندی از روی رضایت زد و کنارم نشست.
 - ببین عزیزم! می‌دونم تو این شش‌سال کلی زجر کشیدی. جرقه‌ی بدبختی‌هاتم... جرقه‌ش هم داداشم زد. ...

سرش رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی ادامه داد:
 - واقعاً برای کار اون معذرت می‌خوام؛ اما سایه؟ تو خیلی قوی بودی که با همه‌ی این اتفاقات سرپا شدی! ادامه بده. این هم می‌گذره، راهت رو ادامه بده. تو این راه خیلی‌ها تنهات می‌ذارن؛ اما تو باید ادامه بدی. تو دیگه به سختی‌های زندگی عادت کردی. دیدی که، وقتی یه کاری رو انجام می‌دی؛ اما شکست می‌خوره بعد از چندبار عادت می‌کنی و به صورت ناخودآگاه مغزت واکنش نشون می‌ده؟ این مشکلات هم همون جوره، تو عادت کردی فقط بعضی وقت‌ها از شکست‌ها خسته می‌شی! زندگی یه بازیه. سایه؟ تو از وقتی که سایه شدی یه مرحله رو پشت سر گذاشتی. مطمئنم اون قدر ادامه می‌دی

تا برنده بشی. نباید نشون بدی خسته‌ای. آروم باش، اینم می‌گذره. باشه؟

حرف هاش واقعاً اثر گذاشته بود و آروم شده بودم.

با صدایی ضعیف «باشه» ای گفتم.

من رو در آغ*و*ش گرفت و من عطرش رو بویدم.

عطرش، بدجور عطر اون رو می‌داد. اون، اون که تا قبل این بو رو نداشت! پس این عطر چیه؟ وای

خدا، چرا زمین و زمان می‌خواد منو یاد اون بندازه؟ توهمه! توهمه! مطمئنم توهمه!

از آغوشش بیرون اومدم و بهت زده زمزمه کردم:

-عطرت، عطر آبتین رو می‌ده.

نگاهش رو دزدید؛ اما محکم گفتم:

-خیالاتی شدی. آبتین بعد شش سال...؟

ادامه‌ی حرفش رو قورت داد، خوب می‌دونست که من، ادامه‌ی حرفش رو می‌دونم.

آره حق با اون بود، خیالاتی شدم.

من چقدر بدبخت بودم که بعد شش سال عطرش رو یادمه.

آخرین ویرایش توسط مدیر: پنجشنبه ساعت ۱۰:۵۲

کلافه پوفی کشیدم و به جمله‌ای که به آویسا گفته بودم فکر کردم. «عطرت، عطر آبتین رو میده» به

خاطر گیجی م کلمات از ذهنم پر کشیده بود. چه خوب که آویسا فهمید چی میگم؛ آویسا خوب

می‌دونست که، وقتی گیج و منگم جمله بندیم افتضاح میشه.

کم‌کم به یاد حرکات عجیبش افتادم. اون نگاهش رو دزدید؛ اما حرفش رو قاطع زد. همیشه روی

جمله‌هاش، زبونس و تن صداش کنترل داشت؛ اما هیچ‌وقت نمی‌تونست چشمش رو کنترل کنه و

ناخودآگاه احساسش به چشمش هجوم می‌آورد. نگاهش رو دزدید؟ یعنی دروغ گفته؟!!

قلبم از شدت هیجان محکم به قفسه‌ی س*ی*نه‌م می‌کوبید و صدای گرومپ گرومپش به گوشم می‌رسید.

آبتین برگشته؟ نه امکان نداره آویسا گفت نیست پس... پس عطرش؟

گیج بودم، هیجان داشتم، خوش حال بودم؛ اما بیش از حد عصبی. حالم دست خودم نبود.

نمی‌دونستم دلم راست می‌گه یا آویسا!

با ضربه‌ای که به شونه‌م خورد به خودم اومدم و به آویسا که با چشمایی درشت به من نگاه می‌کرد

نگاه کردم. وقتی نگاهم رو دید، لبخندی زد و گفت:

-حواست کجاست دختر؟... الان مامان دیبا، بهم پیامک داد که برم، من دیگه میرم. مواظب خودت باش.

حواسم کجاست؟ حواس من پیش اون عطر لعنتیه!

لبخند مصنوعی زدم و سری تکون دادم.

کیف سیاه رنگش رو برداشت و مانتوی خاکستریش رو جمع کرد. دقت که کردم، دیدم شلوار جینش

همون شلوار جینی بود که آخرین بار رفتیم خرید و خریدش. موهای طلایی‌ای که رنگشون کرده بود

رو زیر شال خاکستری رنگش پنهون کرد و به سمت در خونه رفت.

زیر ل*ب، خداحافظی گفتم و به صدای طنین‌انداز کوبیده شدن در، گوش کردم.

به سمت کاناپه‌ی سفید رنگ خیز برداشتم و روش دراز کشیدم.

فکرم به سمت عطر منحرف شد؛ تموم تلاشم رو کردم تا به اون عطر فکر نکنم و خودم رو مشغول

فکر کردن به حرفای آویسا کنم. حرف‌هاش درست بود، خیلی هم درست بود.

ذهنم دوباره به هفت سال قبل پر کشید، هفت سال قبلی که سال بعدش، بدترین اتفاقم رقم خورد

یعنی شش سال قبل. روزی که بهترین روزم بود، بدترین روزم شد و من، با لباس نباتی رنگِ خونی،

توی بیمارستان بودم. جیغ می‌زدم و التماس می‌کردم مهتا رو نجات بدن. مهتایی که به خاطر من،

رفت و خاله پروانه‌ای که به خاطر نبود مهتا. ...

آویسایبی که، داداش‌ش رو مقصر اتفاقات می‌دونست و داداش آبتین که، نتونستم صورتش رو ببینم داشت آویسا رو آروم می‌کرد یا عمو محمدی که، داشت خودش رو لعنت می‌کرد و یا خاله دیبایی که هی ازم معذرت می‌خواست و در آخر منی که سرگردون و گیج بودم، منی که از باده به سایه تبدیل شدم و منی که مُردم.

پلکام سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفتم، صبح که بلند شدم گردنم به طور فجیعی درد می‌کرد؛ اما بی‌حال بودنم بدتر توی ذوق می‌زد.

اون یه هفته، فکرم درگیر آویسا و حرف‌هاش بود. گوشیم خاموش بود و کاری نمی‌کردم، شب تا صبح بیدار بودم و نمی‌تونستم بخوابم. کابوسام شروع شده بود و من از اون کابوس‌های وحشتناک هراس داشتم. اون یه هفته، فکرم درگیر بود؛ خودم رو زندونی کرده بودم و فکر می‌کردم که باید چی کار کنم. شاید به همون یه هفته، نیاز داشتم. من شدیداً به یه تنفس نیاز داشتم و این یه هفته حکم تنفس رو برای من داشت. بعد از این که با خودم کلنجار رفتم؛ خیلی چیزها رو فهمیدم. به قول خاله پروانه، آدم‌ها می‌میرن چه دیر چه زود من نباید خودم رو مقصر بدونم؛ چون مطمئنم که اون‌ها به خاطر من دعوا نکردن! اما یه معمای بزرگ توی ذهنم به وجود اومده بود: «چرا دعواشون شد؟» اما هر چقدر که، فکر می‌کردم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

اون یه هفته هم گذشت و من، خودم رو از زندانی که ساخته بودم نجات دادم. با روشن کردن گوشیم چند اس‌ام‌اس از طرف غزل (غزال) و دوتا اس‌ام‌اس از طرف آویسا اومده بود. چهارتا میس‌کال هم از غزل داشتم.

اس‌ام‌اس‌های غزل، راجع به زنگ نزدنم و... بود که، زیاد مطالب مفیدی نبود و محتوایش پُر از فحش بود.

اس‌ام‌اس آویسا رو باز کردم:

-زندگی، جریان دارد. هر وقت که غمگین بودی، به یاد فردایت بیفت. فردایی که می‌سازی اش. همه

چیز را به دست سرنوشت نسپار؛ زیرا که تو حاکم زندگی خودت هستی. زندگی کن، به خاطر دنیایت!
نگاهم رو به هشتگی که زده بود، سوق دادم.

-فاطمه_وفائی_پور.

زیبا گفته بود؛ زیبا بود. پُر از معنی بود. آره، من حاکم سرنوشتم هستم. من می‌تونم ادامه بدم.
می‌تونم چون همیشه.

نفسی دمیدم و پیام بعدیش رو خوندم:

-معنی‌ش قشنگ بود، برات فرستادم. نویسنده‌ش دلنویسِ خوبیه. اگه می‌خوای خالی بشی
دلنوشته‌ت رو بنویس؛ مطمئنم خالی میشی.

لبخند تلخی زدم و وارد گوگل شدم. اسم این دلنویس رو، سرچ کردم و کلی مطلب بالا اومد. یه جا
نوشته بود: «دلنوشته‌ی حس‌گریبان‌گیر» با کلیک کردنم کلی مطلب بالا آورد. همین‌طور داشتم
مطلب‌ها رو می‌خوندم تا اینکه به یه متنی رسیدم. خیلی با، حال من جور در میومد. متن رو کپی
کردم و وارد واتس‌آپ شدم. اون دلنوشته رو ارسال کردم برای آویسا.
-اگر روزی، مرا یافتی، آن هم مُرده بدان که من نمردم مرا کشتند. می‌دانی که مرا کُشت؟ همان که،
مرا آفرید. اگر آفریده نمی‌شدم؛ طعم غم‌هایم را نیز، نمی‌چشیدم.

گوشی رو به سمتِ عسلی کنارِ تخت، پرت کردم و کلافه‌تر از هر چیزی، به سمت حموم قدم برداشتم.
اون یه تیکه دلنوشته، بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود؛ یعنی بجنگم؟ برای چی بجنگم؟ الان زندگی
من، یه روند خسته‌کننده داره. کار و خونه، خونه و کار. دیگه تموم فکر و ذکرم میشه اشتباه نکردن
توی نقشه‌ها. دیگه، اون مرگ، اون فامیلی و... دود میشه میره هوا. دیگه، فامیلی‌م میشه: «دادفر!»
پوزخندی زدم و، وارد حموم شدم.

با کلافگی‌ای که، این یه هفته حسابی باهاش آشنایی داشتم، سوییچ ماشینم رو برداشتم و شال

سیاهم رو مرتب کردم.

یه چک کردم تا، چیزی رو جا ننداخته باشم و بعد از این که مطمئن شدم همه چیز، هست از خونه خارج شدم.

تموم سعی م رو می کردم تا، صورتم بدون حالت باشه. نمی خواستم صورتم، شاد باشه تا بگن که: «این چقدر خوش حاله» و البته، نمی خواستم مغموم و شکست خورده به نظر بیام، تا بهم ترحم کنن. تو این مرحله، بدون حالت بودن یه امتیاز مثبت بود.

سوار اون اتاقت فلزی ای که به اصطلاح «آسانسور» بود شدم.

انگشت سبابه‌ی ظریفم رو، روی دکمه‌ی پارکینک نگه داشتم و بعد از دو ثانیه از اون دکمه‌ی سرد که پوستم رو قلقلک می داد جدا کردم.

بی حرف، به در آسانسور خیره شدم. کم کم، اون موقعی ای که برخلاف دلم، مجبور شدم به کلانتری برم رو به یاد آوردم. اون موقع، با اخم از این آسانسور رفتم. اون موقع، هیچ علاقه‌ای به این که بدونم چه خبره رو نداشتم و می خواستم زمان زود بگذره تا، من توی حال خودم باشم. اون موقع به این تنهایی نیاز داشتم. این تنهایی برام یه نعمت بود.

آهی که، از میون ل*بهام پرید مساوی با، باز شدن در اون اتاقت فلزی شد.

به آرومی، از اون اتاقت خارج شدم و به سمت ماشین سفیدرنگم قدم برداشتم.

با این که هرزگاهی، این افکار مزاحم که به گذشته‌ی تلخم مربوط میشه، به سراغم میاد؛ تموم سعی م رو می کردم تا آروم باشم. من الآن، یه دختر تنها، توی این جامعه‌ای که، امنیت برای من و امثال من کم بود، بودم. نباید برای خودم دردسر درست می کردم، نباید!

سوار ماشین شدم و کیفم رو، روی صندلی شاگرد پرت کردم. سوییچ‌ای که عجیب از اون شیارهاش خوشم میومد رو توی دستم فشردم و بعدش با کمک اون سوییچ، ماشین رو، روشن کردم. با صدای استارت و بعد، صدای آروم ماشین فهمیدم که ماشین روشن شده.

پاهام رو که، کفش آل‌استار سیاهم از شون محافظت رو می‌کرد رو، روی پدال گاز فشار دادم و مثله همیشه تموم حرصم رو سر این پدال خالی کردم.

این بار، توجه‌ای به چراغ قرمز نداشتیم و حتی نیم‌نگاهی هم، به سمتش حواله نکردم. از چراغ قرمز رد شدم و زیر ل*ب «خدا رو شکر» ای گفتم. شکر کردم؛ اما خودم می‌فهمیدم یه روز چقدر کُفر گفتم. با دندون تیزم، لبم رو گاز گرفتم و به خودم لعنت فرستادم. لعنت برای این‌که، بعد از شش سال، هنوز فراموشش نکردم. بعد از شش سال، عطرش رو به یاد داشتم. بعد از شش سال قلبم، قلبم. ...

بی‌اراده پوفی از میون ل*ب‌هام خارج شد. با دیدن تابلوی بزرگی که با رنگ سیاه نوشته شده بود: «شرکت آرامیس» پوزخندی زدم. وارد ساختمون شدم و به سمت پارکینگ رفتم. پام رو، روی پدال ترمز فشار دادم. دست‌های ظریفم رو به سمت سویچ بردم و با ۲ دور چرخوندن ماشین رو خاموش کردم. سویچ رو برداشتم و کیف سیاهم رو، از روی صندلی شاگرد برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. با قدم‌هایی آروم، به سمت آسانسور رفتم و واردش شدم.

عدد «۳۱» رو زدم و منتظر موندم تا به اون طبقه برسیم. کلافه بودم و این آهنگی که، توی آسانسور پخش می‌شد کلافه‌ترم می‌کرد. چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو حفظ کنم و به در آسانسور زل زدم. بالاخره صدای بی‌حس خانومی که اعلام می‌کرد به طبقه‌ی «۳۱» رسیدم من رو نجات داد. سریع از آسانسور خارج شدم و، وارد شرکت شدم. با قدم‌هایی آروم، به سمت اتاقم می‌رفتم که صدای پُر از حرص نازنین مانع شد.

-باید بری اتاق جلسه، خانوم رفیعی.

با شنیدن کلمه‌ی «رفیعی» ابرو هام رو، توی هم کشیدم و با پاشنه‌ی پا، به سمتش برگشتم.

من، رفیعی نبودم! این فامیل، لیاقت من رو نداشت، به هیچ وجه!

ل*ب خشکم رو، با زبونم تر کردم و با لحنی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:
-دادفر.

به چشم‌های عسلی‌م زل زد و من هم متقابلاً به چشم‌های قهوه‌ای‌ش زل زدم. چهره‌ش رنگ و بوی تعجب رو گرفته بود.
-متوجه نشدم.

پوزخندی مهمون ل*ب‌هام کردم و قدمی به سمتش برداشتم.
فشار زیادی روم بود، خشمگین بودم، حرص داشتم و فقط با یه غریدن می‌تونستم خودم رو خالی کنم.

-فامیلم، از «رفیعی» به «دادفر» تغییر داده شده.
به محض گفتن این جمله، به سمت اتاق جلسه پا تند کردم.
دسته‌ی فلزی در، رو فشردم و چرخوندمش. با ضربه‌ی آرومی در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. نگاهی به آدم‌هایی که، دور تا دور اون میز بلند، انداختم؛ اما رایحه‌ای که خیلی آشنا بود وارد بینی‌م شد. این عطر، عطر اون بود. قلبم محکم به قفسه‌ی س*ی*نه‌م می‌کوبید. چشم‌های عسلی‌م رو به سمت کسی که نگاهم می‌کرد سوق دادم. با دیدن چشم‌هاش از خود بی‌خود شدم. تند تند، نفس می‌کشیدم، گلوم خشک شده بود. اون بود، همون چشم‌های سیاه مایل به قهوه‌ای! یا قهوه‌ای مایل به سیاه.

خدایا! چه بلایی سرم اومده؟

واقعاً توی بُهت فرو، رفته بودم. اون بود، چطور امکان داره؟

توهمه! بی‌شک توهمه. امکان نداره. اون، اون این‌جا چی کار می‌کنه؟ آخه چرا باید بیاد؟
قلبم بدجور بی‌تابی می‌کرد و پُر شدن چشمم آزارم می‌داد. این چه توهمیه؟ خدایا! تو رو خدا این بازی لعنتی رو تموم کن. تو رو خدا، این ماجراها رو تموم کن. به خدا ظرفیتم تکمیل. اگه اون باشه،

نابود می‌شم، خورد می‌شم. مرگ مادر خوندم، روح و روانم رو به هم ریخته؛ حالا حضور آبتین، نابودم می‌کنه. خدا! تو رو خدا بس کن.

نمی‌فهمیدم چی می‌گم، فقط هر چی خواهش کردم؛ خدا جواب نداد. انگار گر شده بود، حرف‌های من رو نمی‌شنید. دلم می‌خواست فریاد بزنم که این بازی رو تموم کنه؛ اما زبونم قفل شده بود. مات شده بودم روی اون تیله ی تیره‌رنگ، قهوه‌ای مایل به سیاه! آره، جوابش همین بود. جوابی که، نابودم کرد. قلبم رو، بی‌تاب کرد.

نگاهش، روی صورت‌م می‌چرخید؛ اما من فقط مات چشم‌اش بودم. این چشم‌ها، چشم‌های همون پلیس بود؛ پلیسی که آخرین دیدارمون، یه هفته پیش بود. دیگه، مطمئن بودم؛ همون چشم‌ها بود؛ اما حضور آبتین، بعد از شش‌سال... نمی‌تونستم قبول کنم، اون نبود؛ این‌ها همه‌ش یه توهم بود. با همین حرف‌ها، به خودم دل‌داری می‌دادم؛ اما خودم می‌فهمیدم آرام نمیشم. نگاهش روی چشم‌های عسلیم ثابت موند. از روی صندلی بلند شد و، میز رو دور زد. به سمت من، قدم برمی‌داشت.

نه! ای کاش می‌تونستم بگم نیا. می‌تونستم بگم، برای چی اومدی؛ اما نمی‌تونستم. با هر، قدمی که به سمتم برمی‌داشت، نفس من بند می‌ومد. دیگه روبه‌روم بود و من رو نگاه می‌کرد. -باده!

با این، کلمه‌ش، با این صداس، فهمیدم خواب یا توهم نیست. تعجب، جاش رو به خشم داد و نتونستم خودم رو کنترل کنم. اون، کسی بود که من رو... قلبم از شدت هیجان، محکم‌تر می‌کوبید. دلم می‌گفت، دست‌هاش رو بگیرم و گریه کنم؛ اما مغزم می‌گفت حقش رو بذارم کف دستش. ل*ب‌هام رو محکم به هم فشار دادم و با صدایی لرزون گفتم:
-تو!

فقط تونستم همین یه کلمه رو بگم. اصلاً چی می‌تونستم بگم؟ اون واقعاً همین‌جا بود. همون عطرش،

همون چشمش، همون نگاهش! خودش بود. من، برای بار دوم شکستم. برای بار دوم نابود شدم؛ اما این بار، بی صدا شکستم. بی صدا اشک ریختم. اون آبتین بود؛ کسی که، باعث شد سایه بشم. اون آبتین بود؛ کسی که دنیام رو به هم ریخت. خودش بود. باورش سخت بود. چه طور ممکن بود؟ پاهام سست شده بود و سرگیجه به سراغم اومده بود؛ اما این بار نمی خواستم غش کنم. می خواستم به اون چشم‌ها نگاه کنم. معتادِ اون چشم‌های لعنتی بودم، معتاد!

پاهام سست تر شد و من برای نگه داشتنِ خودم، چنگی به دیوار سفید رنگ کنارم زدم. حالم، قابل توصیف نبود؛ بدجور، بهم ریخته بودم. نمی دونستم کارِ درست چیه! نمی دونستم چرا برگشته؛ نمی دونستم چرا، به این شرکت اومده؛ نمی دونستم چرا، صدام کرد. گیج بودم، ناراحت بودم، عصبی بودم؛ اما از همه ی این‌ها مهم تر نمی تونستم صدای قلبم رو، خفه کنم. نمی تونستم. دلم نمی خواست هنوز حسی بهش داشته باشم!

سنگینی نگاهش، اذیتم می کرد؛ اما قدرت حرف زدن رو نداشتم. وقتی دید که، برای حفظ تعادل دیوار رو گرفتم، دستش رو به طرفم دراز کرد. چشم بسته، می تونستم حدس بزنم که می خواد شونه‌م رو بگیره، خوب می شناختمش؛ اما نه! من هیچ نسبتی با اون نداشتم. سریع شونه‌م رو عقب کشیدم و به چشم های لعنتی‌ش نگاه کردم. دیگه به خودم اومده بودم. الآن وقتِ آب‌غوره گرفتن نبود. باید، اشک‌ها و ضجه‌هام رو بذارم برای وقتی که، رفتم توی اون خونه‌ی خوفناک.

ل*ب‌هام رو محکم به هم فشردم و بی توجه به این که توی جلسه‌ام و چند جفت چشم ما رو نگاه می کنند، گفتم:

-دستت رو به من نزن.

چنان محکم این رو گفتم که، برای لحظه‌ای مات به چشم‌هام نگاه می کرد. چشم‌هام رو به هم فشردم تا، بتونم خوددار باشم.

بعد از این که چشم‌هام رو باز کردم، به عمو محمد نگاه کردم. نگاهم پُر از سؤال بود؛ اما اون در جواب تموم سؤالاتم سرش رو پایین انداخت.

باورم همیشه! خوب می‌دونست که، من نمی‌تونم حضور آبتین رو، توی این شرکت تحمل کنم! اون از بین من و پسرش، پسرش رو انتخاب کرد. شاید اگه، توی اون وضعیت نبودم، بهش حق می‌دادم؛ اما خود خواه شده بودم. نمی‌تونستم قبول کنم که، آبتین رو انتخاب کرده. کیفِ سیاه‌رنگم رو به خودم فشردم و با صدایی که به خاطر بغض و عصبانیت می‌لرزید گفتم:

-من استعفا میدم.

و با پاشنه‌ی پا، به عقب برگشتم. تصمیمم عجولانه بود؛ اما تنها راهی که بود، همین بود. به هیچ وجه، نمی‌تونستم حضور آبتین رو قبول کنم. کسی که....

نفس عمیقی کشیدم و از اون اتاق تم قهوه‌ای سوخته که، برای جلسات بود، بیرون اومدم. تند قدم برمی‌داشتم تا از اون شرکت، خارج بشم؛ اما صدای قدم‌های پُر عجله‌ی کسی توجهم رو جلب کرد. صدای قدم‌هاش رو هم می‌شناختم. لعنتی! بعد از شش سال همه‌چیزش رو یادمه. عطرش، نگاهش، صداش، طرز حرف زدنش، قدم‌هاش! لعنتی!

قدم‌هام رو تند کردم؛ اما اون با یه حرکت جلوم قرار گرفت. اون قدر عصبی و غمگین بودم که حد نداشت. اون اومده بود؛ کابوس یا رویام برگشته بود. این بدترین چیز بود.

خودم رو جمع و جور کردم و به لباس‌هاش خیره شدم. مثله همیشه، یه تیپ اسپرت! عوض نشده بود. چهره‌ش همون، چهره‌ی قبل بود.

-برو اونور.

و با خشم، به چشم‌هاش نگاه کردم. نگاه سنگینِ کارمندها رو حس می‌کردم؛ اما وقتی آدم عصبی میشه، زمان و مکان و... کاملاً از یاد می‌بره.

حالت چهره‌ش مصمم شد و دست به س*ی*نه من رو نظاره کرد. این چه راحت بود؛ بیش از حد راحت بود. این راحت بودن‌هاش بدجور روی مغزم بود. بدجور عصبی م کرده بود. ماجرا پشت ماجرا.

لعنتی.

-نمیرم.

صداش، بدجور روی مخم بود. با شنیدن صداش یه حسی توی وجودم می‌پیچید که پشش می‌زدم. امیدوار بودم، این حس همون حس نباشه.

دستام رو مشت کردم و ناخون‌های بلند توی پوست ظریف دستم فرو کردم. با فکی قفل شده گفتم: - با ز*بون خوش میگم برو اونور، من رو عصبی نکن لعنتی. بعد از شش سال برگشتی که چی؟ دوباره باهام بازی کنی؟ تو همون کسی هستی که، سر سفره‌ی عقد ولم کرد رفت. کسی که باعث شد مهتا بمیره. من تو روز عقدم، عزادار شدم. فقط هم به خاطر تو لعنتی. بعد از این همه مدت برگشتی چی؟ بخشش؟ نه خیر.

توی تموم مدتی که داشتم حرف می‌زدم مات به من نگاه می‌کرد. کم‌کم دستاش شل شدند و از حالت دست به س*ی*نه خارج شد. خودش رو کنار کشید و من، از کنارش رد شدم. موقع رد شدن، بوی عطرش وارد بینی‌م شد. محکم لبم رو گاز گرفتم تا خوددار باشم؛ اما نگاه سنگین کارمندها اذیتم می‌کرد.

قدم دیگه‌ای برداشتم تا از شرکت خارج بشم؛ اما صدایی مانع شد.

- جا زدی؟ من اومدم جا زدی؟ قبول کن هنوزم دوستم داری؛ برای همین استعفا دادی.

با این حرفش سرجام خشک ایستادم. من، جا زدم؟ دوستش دارم؟ آره به خاطر حضورش استعفا دادم؛ اما جوابی برای باقی حرف‌هاش نداشتم. من جا زدم؟ نمی‌دونم.

با ضرب، به سمتش برگشتم و به اون تیلوی چشمش نگاه کردم.

هنوز باور نمی‌کردم اون باشه؛ اما نمی‌تونستم جا بزنم.

با صدایی پُر از تردید، تردیدی که بدجور به من فشار می‌آورد، گفتم: - نه.

صدام اون قدر لرزون بود که خودم هم به خودم اطمینان نداشتم دیگه چه برسه به اون.

بهش زل زده بودم که، صدای نازنین مسیر نگاهم رو عوض کرد.

- آقای قائمی‌فر! چی شده؟ چرا این همه داد و هوار می‌کنید؟

نگاهش به من که افتاد، سری از روی تأسف تکون داد و ادامه داد:

-نکنه به خاطر این خانوم به ظاهر محترم که هیچ چیزی از شعور حالیش نمیشه، شرکت رو گذاشتین رو سرتون؟

ناخون‌هام رو بیشتر توی پوست دستم فشار دادم.

متوجه دست‌مشت شده‌ی آبتین شدم. به خاطر حرفِ نازنین عصبی شد؟ به خاطر توهین نازنین به من عصبانی شد؟ من؟ همون کسی که گفت نمی‌تونه آینده‌ای باهاش داشته باشه؟ همون کسی که می‌گفت دوستش نداره؟ نه! امکان نداره. اون برای چیزِ دیگه‌ای عصبی شده. آره، به خاطر یه چیز دیگه عصبانی شده.

-خانوم غفوری! لطفاً کمی سکوت اختیار کنید.

به معنای واقعی گفت «خفه شو»! خوب کلماتش رو حفظ بودم. اگه نمی‌شناختمش، حرفی که اون روز به من زد رو، قبول می‌کردم؛ اما نتونستم قبول کنم. اون حرفش رو، نه عقلم و نه قلبم قبول می‌کرد. نازنین «ایش» کشداری گفت و سریع ناپدید شد. من هم که، از نگاه خیره‌ی کارمندها خسته شده بودم سعی کردم بحث رو ببندم.

-ببینید؟ من، با حضورتون مشکلی ندارم؛ اما... اما... ..

هیچ دلیل محکمی رو نداشتم تا بگم. می‌گفتم چی؟ واقعاً دلیل استعفام چی بود؟

وقتی دید که واژه‌ها رو گم کردم پوزخندی زد و به من نزدیک شد. مچ دست ظریفم رو گرفت و از شرکت خارجم کرد. نمی‌تونستم مانع بشم چون زورش از من بیشتر بود. خیلی تقلا می‌کردم تا دستم رو رها کنه؛ اما انگار گر بود. دوباره وارد همون آسانسور شدیم که این بار فریاد زدم:

-ولم کن.

به سمتم برگشت و ابرویی بالا انداخت. چه مصمم بود. چه‌طور این همه وقاحت توی وجودِ یه آدمه؟ این همه پررویی رو درک نمی‌کردم.

-ببین، عصابم رو بهم نریز. اومدی خوش اومدی چرا داری رسماً منو می‌دزدی؟

با شنیدن جمله‌ی آخرم بلند بلند قهقهه زد. صدای قهقهه‌ی اون و صدای بی‌حس خانوم که اعلام می‌کرد رسیدیم؛ باهم قاطی شده بودن و این کفرم رو در میاورد. کم‌کم خنده‌ش تبدیل به یه، لبخند بزرگش شد و باز هم من رو کشید و از آسانسور خارج شدیم. این بار، محکم دستم رو کشیدم که، از چنگال دستِ اون آزاد شدم.

روبه‌روش قرار گرفتم و با خشم گفتم:

-به من نزدیک نشو! تو که، می‌گفتی من به‌دردت نمی‌خورم! حالا چی شده؟

صدای بلندم، سکوت پارکینگ رو می‌شکست.

اخم پررنگی کرد نگاهی به صورتم کرد؛ اما من بی‌رحمانه به سمت ماشینم رفتم و نداشتیم که بهم

خیره بشه. به ماشینم که رسیدم، درش رو باز کردم و قبل از این که سوار بشم گفتم:

-دیگه هیچ‌وقت اون اشتباه رو تکرار نمی‌کنم آبتین.

تکلیفم با خودم مشخص نبود. یه بار می‌گفتم «شما»، «آقای قائمی‌فر» و یه بار می‌گفتم «تو»، «

آبتین». پوزخندی به بلا تکلیفی‌م زدم و روی صندلی راننده نشستیم. کیفم رو، روی صندلی شاگرد

پرت کردم و با سوییچم، ماشین رو، روشن کردم.

مثل همیشه، طبق عادت همیشگی‌م، با سرعتِ زیاد به سمت خونه رفتم. این بار خیلی محکم به پدال

گاز فشار می‌دادم؛ جوری که میچ پام درد گرفت؛ اما اهمیتی نمی‌دادم. دیگه کسی نبود، تا گریه نکنم.

بدجور می‌خواستم خودم رو بکشم. انگار به سرم زده بود؛ شاید هم واقعاً به سرم زده بود. کی با

سرعت ۲۲۰ تا، توی خیابون‌ها رانندگی می‌کنه؟ من!

چرا برگشت؟ چرا اومد شرکت؟ اصلاً چرا ولم کرد؟ اگه من به‌دردش نمی‌خوردم چرا باهام نامزد کرد؟

چرا؟ کی می‌تونست جواب سؤال‌هام رو بده؟

راه نیم‌ساعته رو ۵ دقیقه‌ای رسیدم. جلوی ساختمون بودم و بهش نگاه می‌کردم. این خونه، خیلی

برای من تنها، خوفناک بود. این خونه، تاریک بود، درست مثل روزهای تاریک من.

دل‌م می‌خواست که، توی راه تصادف می‌کردم و بعد ضربه مغزی! اما نشد. هرچقدر هم، تند روندم؛ بازم خدا نخواست. خدا، باهام لج کرده بود، بدجور هم لج کرده بود. اتفاقات افتضاح پشت سر هم، به من فشار می‌آورد.

از ماشین پیاده شدم و نفهمیدم که، چطور وارد خونه شدم. فقط خودم رو پیدا کردم، اونم غرق گریه. اشک‌هام پشت سر هم، می‌ریخت و روی مخم بود. کسی اومده بود که، هم رویا و هم کابوسم بود. چرا؟ واقعاً چرا؟ چرا من اصلاً به دنیا اومدم؟ چرا؟ چرا دنیا با من بدتا می‌کنه؟، چرا لج می‌کنه؟ چرا؟ چرا تا مرز مرگ می‌بره و برمی‌گردونه؟ چرا گشتم و حالا زندهم کرد؟ چرا؟ اصلاً من بدم خودم رو لوس کنم؟ تا حالا، لبخندی از ته دل زدم؟ نه! من یه پرورشگاهی بودم که به خاطر یه تشبیه گیر یه بدسرپرست افتادم و... و بعدش با خاله پروانه آشنا شدم؛ سرپرست مهتا. مهتایی که از بیجگی باهام بود.

بعد قلبم رفت! رفت برای کسی که من رو، روز عقدهم ول کرد. سر میز عقد، همه چیز رو بهم زد. گفت ما به درد هم نمی‌خوریم؛ اما حالا برگشته! رفتارش ضد و نقیضه! خدایا! بذار بمیرم. چرا برگشت؟ چرا؟ چرا تو می‌ذاری با ما بازی کنن؟ چرا قلب من، بی‌تابی می‌کرد؟ چرا نگاهم، دل‌خور بود؟ چرا ازش متنفر نیستم؟ خدایا؟ تموم کن! این بازی رو تموم کن.

روی تختم نشسته بودم و فقط گریه می‌کردم؛ اما فکرم به اون اس‌ام‌اس رفت. اس‌ام‌اسی که یادم رفت بخونم. اون چی بود؟ سریع به سمت کیفم رفتم و موبایلم رو بیرون کشیدم. با دست‌هایی لرزون Bادهه که، پسوردم بود رو زدم و وارد «پیام» شدم. بالآخره به همون اس‌ام‌اس رسیدم. قلبم بی‌تاب‌تر شد. گلوم خشک شده بود و لرزش دستام بیشتر. روش کلیک کردم و اس‌ام‌اس رو باز کردم. -سایه! تو می‌دونستی که، آبتین برگشته؟

وا رفتم. اون، بیشتر از یه هفته‌س که برگشته. این اس‌ام‌اس از طرف آتنا بود؛ آتنا، دختر عمومی

آویسا، بدجور هوای من رو داشت.

خدایا! بسه دیگه. من رو گشتی و دوباره زندهم کردی. ولم کن! بذار به حال خودم باشم. تو دل نداری؟ چرا من، این همه مشکل دارم و تو، حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌ندازی؟
دستام شل شدند و گوشی روی زمین افتاد. صدای خورد شدنش توی گوشم پیچید! اما گوشی نه، قلب من خورد شد.

قلب من، بدجور خورد شده بود، جوری که هر کسی می‌تونست صدایش رو بشنوه. نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نشستم. بغض کرده بودم چون من مستحق این زندگی نبودم. من، باده رو می‌خواستم؛ اما باده رفت؛ سایه، همدم این روزهام شده.
خوب که فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم، که توهم نیست. اون عطر، عطر آبتین بود. اون اس‌ام‌اس واقعیت بود. اون صدا، صدای خودش بود و اون نگاه، نگاه خودش بود.
من، کسی بودم که، بی‌منت عاشقش بودم؛ عشق منت می‌خواست؟ از نظر من، نه! عشق، عاشق می‌خواست. عشق، معشوق می‌خواست؛ اما من و آبتین چی؟ چه‌طور می‌تونم نگاه عاشقانه‌ش رو از یاد ببرم؟ اما نگاهی که اون روز نحس بود، بی‌حس بود. اون بی‌حسی من رو گشت.
نگاهم که، به گوشی شکسته‌م خورد آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. به سمت، میز کرمی رنگم رفتم و از بین اون سه کشو، کشوی وسط رو باز کردم. گوشی‌ای که تقریباً برای هشت ماه پیش بود رو برداشتم و همین‌طور که به سمت جنازه‌ی گوشیم می‌رفتم، روشنش کردم. تازه به خودم اومده بودم؛ تازه می‌فهمیدم سردرگمم.

سیم‌کارت‌م رو، از گوشی شکسته، بیرون آوردم و روی گوشی‌ای که دستم بود انداختم. خشم آدم رو پشیمون می‌کنه؛ من پشیمون بودم که آبروی خودم رو توی شرکت بردم.

با روشن شدن گوشی، اعلان داشتم. سه تا میس کال از طرف آویسا. پوزخندی زدم. اون هم، به من دروغ گفت، نگفت؟ گفت! گفت خیالاتی شدم. چرا نگفت آبتین اومده؟ دل‌م از همه، گرفته بود. همه، به من ترحم می‌کردن؛ همه به من دروغ می‌گفتن و همه می‌رفتند. با لرزش گوشی، توی دستم به خودم اومدم. نگاهم رو به، صفحه‌ی چشمک زن گوشی انداختم. اسم آویسا «Avisa» برق می‌زد. دو دل بودم که، جواب بدم یا نه. نمی‌خواستم جواب بدم؛ اما یه حسی می‌گفت جواب بدم بینم چیزی می‌گه یا نه. واقعاً توی دوراهی بودم که، بالآخره حس کنجکاوی‌م برنده شد.

با انگشتی لرزون، قسمت سبز رنگ رو، لمس کردم.

-بله؟

صدام اون قدر خفه بود که، شک داشتم آویسا چیزی شنیده باشه.

-باده!

با شنیدن صداش، «لعنتی» ای زیر لب گفتم. چرا ولم نمی‌کنه؟ قبل‌م رو گرفت! دنیام رو تار کرد. مهتا

رو ازم گرفت، دیگه چی می‌خواست؟

دستام رو مشت کردم و عصبی گفتم:

-چی می‌خوای ازم؟

باز هم جمله بندی‌م خراب شده بود؛ باز هم کنترل‌م رو از دست دادم و باز هم، قلبم بی‌تابی کرد. من

عاشقش بودم؟!

-به شرکت برگرد.

محکم، لبم رو گزیدم. کارم بی‌اختیار بود؛ توی شوک حرف آبتین بودم. برای چی برگردم؟ پوزخند

صداداری زدم و گفتم:

-می‌دونی؟ من نمی‌دونم چرا تو، به من گیر دادی! برو با بقیه کیف و نوشت رو کن. «من رو ول کن»

صدای نفس عمیقش روشنیدم و پوزخندم پررنگ‌تر شد. من، دوستش دارم؟! نمی‌دونم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره‌ی اتاقم رفتم.

-من نمی‌خوام به خاطر من قید کارت رو بزنی. خوب می‌دونم که نمی‌تونی، حداقل تا یه ماه کاری پیدا کنی.

بی‌حوصله به حرفاش گوش می‌دادم، شاید هم خودم رو می‌زدم به بی‌حوصلگی! شاید، تموم وجودم «گوش» شده بود تا صداش رو بشنوه.

در پنجره رو باز کردم. نسیم موهام رو به‌بازی گرفته بود و این برای من زیبا بود.

-از کی تاحالا، دل‌سوز شدی؟

اون قدر لحن بیانم سرد بود که، متوجه نفس کشیدنش شدم. اون با من آشنایی نداشت! نه، اون با سایه آشنایی نداشت.

-باده...!

از «باده» گفتن‌هاش بدم می‌ومد، شاید هم خودم رو می‌زدم به اینکه بدم می‌اد. سریع، وسط حرفش دویدم:

-سایه! اسم من سایه‌ست.

صدای پوزخندش رو شنیدم. مسخره‌م کرد؟ نمی‌خواد قبول کنه؟ آه! اصلاً چرا من نمی‌تونم، تماس رو

قطع کنم؟ چرا نمی‌تونم به حرفاش گوش نکنم؟

-چه بخوای چه نخوای، تو باده‌ای! هر کاری کنی، آسمون و زمین رو بهم بدوزی، باز هم باده‌ای.

اسمت رو تغییر دادی؛ اما هنوز باده‌ای. قلبت باده‌است.

اینبار، من برای حرصی کردنش پوزخندی زدم. از این بحث ناخودآگاه خوشم اومده بود؛ آخه،

حرصی‌ش می‌کردم. ازش انتقام می‌گرفتم.

نفسی دمیدم و به حیاط بدون چمن و گل نگاه کردم.

- تو من رو نمی‌شناسی!

کمی مکث کردم. اون کسی بود که، من رو ول کرد. حالا من با استعفام، مهر تایید زدم به افکاری شبیه به اینکه، من عاشقشم؛ در صورتی که... که نیستم. ادامه دادم:

- من بر نمی‌گردم به شرکت، آقای دل‌سوز!

خواستم گوشی رو، از گوش‌هام دور کنم که، صداش رو سنیدم:

- جا زدی باده!

سریع، تماس رو قطع کردم.

من جا نزدم! من جا نزدم. آره من جا نزدم. فقط استعفا دادم؛ چون عمو محمد آبتین رو به من ترجیح

داد. چون خوردم کرد؛ وگرنه من اهل جا زدن، نیستم؛ من هیچ‌وقت جا نزدم، هیچ‌وقت.

این حرفش، بدجور کفری م کرده بود. من برای چی جا بزدم؟ چرا این قدر کوتاه فکره؟ آخه، استعفا چه

ربطی به جا زدن داره؟ اگه رفتن به معنی جا زدن، اونم جا زد!

ل*ب‌هام رو محکم به هم فشردم و به از پنجره‌ی اتاقم کنار رفتم، پنجره‌ای که بدون حفاظ بود.

بی‌اراده آهی کشیدم و در شیشه‌ای‌ش رو بستم، دستگیره‌ی سفید رنگش رو چرخوندم و بستمش.

دل‌م توی دوراهی مونده بود. دوراهی که، عقل و قلبم بودن. نمی‌دونستم چی کار کنم؛ اتفاقات گنگ

بودن، تنها راهی که، به ذهنم می‌رسید آروم کردن خودم بود. کلافه به سمت چپ اتاقم رفتم.

اتاقی پوچ! با چیزهایی مثله میز، تخت، کمد لباس، میز آرایش! تم سیاه و یکم سفید. دیوارهای

سفیدش رو، خودم رنگ کردم و چه جونی دادم برای رنگ کردنش.

لبخند تلخی زدم و از بین اون سه کشو، کشوی اول رو باز کردم. دفترم رو برداشتم و سریع به سمت

تختم رفتم. با دو قدم به تختم رسیدم و روش نشستم. دفتر رو توی دست‌هام گرفتم و بهش چشم

دوختم. دفتری با طرح بنفش. زیبا بود؛ اما داخلش تلخ!

بی‌اراده نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو پس زدم. بازش کردم و صفحه به صفحه ورق زدم. اون قدر

ورق زدم تا، به برگه‌ی خالی رسیدم. لبخند تلخی زدم و به سمت کیفم که روی عسلی بود خم شدم.

خودکار سیاه رنگم رو از توش بیرون آوردم و دوباره به حالت قلم برگشتم. خودکار رو به دست گرفتم و مشغول نوشتن شدم:

- توی دوراهی که باشم، گیج میشم. نمی‌دونم راهِ راست کدومه. نمی‌دونم! از آیندم هیچ چیزی نمی‌دونم؛ اما از گذشته‌م تا دلت بخواد می‌دونم. من گیجم! گیج‌ای که به خاطر برگشت آبتینه. یه سؤال توی مغزم رژه میره: «دوستم داره؟» یا که «من دوستش دارم؟» و جواب این‌ها یه «نمی‌دونم» پرنرنگه. ای کاش کسی من رو درک می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و کمی صبر کردم. دلم تنفس می‌خواست، یه تنفس عمیق.

- گفته بودم که، مادر خوندم مرد؟ نه، کشتنش، پدر خوندم کشتش. عشقش رو کشت؟ کی باورش میشه؟ هیچ‌کس! کی تا حالا، عشقش رو کشته؟

دونه‌های درشت اشکم، برگه رو خیس می‌کردن. این برگه‌ها، پُر از غم بودن؛ اون قدر غم توشون بود که اشک‌ها ته می‌کشید.

- واقعاً من مُردم. گفتم که، سایه بشم غم‌هام تموم میشه؛ اما نشد. گفتم احساساتی عمل نمی‌کنم؛ اما با استعفام... درست بود؟ من گفتم با عقم جلو میرم؛ اما این کارم... این کارم احساسی بود. باز هم مکث کردم و لبخند غمگین دیگه‌ای زدم.

- چی کار کنم؟ من، تک و تنها توی این خونه‌ی ترسناکم. من تک و تنها، توی این جامعه‌ی گرگ‌صفتم. من، نقش بره رو، توی این جامعه دارم.

این برگه، پُر شد. ورق زدم و دوباره نوشتم:

- راه چاره چیه؟ چرا؟ باورم نمیشه برگشته. اون من رو ول کرد؛ اما... اما حالا رفتارش عوض شده. باهاش یه برخورد بیشتر نداشتم؛ اما آدم شناس خوبی م...

می‌دونستم که اگه یه کلمه‌ی دیگه بنویسم، کنترلم رو از دست میدم؛ اما نمی‌تونستم ننویسم. من از یه جایی به بعد، بریدم! دلم فقط یکم جرات می‌خواست تا خودم رو از زندگی، خلاص کنم؛ اما

مگه خدا اونم میده؟

دونه‌های درشت اشک، پوست ظریف گونه‌م رو نوازش می‌کرد.
از زمین و زمان دلگیر بودمش؛ از دنیای پر از ظلم متنفر بودم و در آخر، از امثال آدم‌هایی مثل بابا و
آبتین بدم می‌ومد. کسایی که فقط به فکر خودشون بودن! کسایی که فقط با زور بازو خودشون رو
ثابت می‌کردن، کسایی که سنگ‌دل بودن. پوزخندی زدم و دفتر توی دستم رو به همراه خودکار، روی
عسلی کنار تختم پرت کردم و خودم به سرعت به زیر پتو خزیدم. سوز سردی، توی بدنم پیچید.
متوجه‌ی بالا رفتن دمای بدنم شدم. قلبم محکم به قفسه‌ی سینم می‌کوبید! نه دوباره نه! بدنم سست
شد و بعد از، اون هیچ چیزی حالیم نشد. همون حمله بود. همون!

پلکم تکون می‌خورد، سعی داشتم که چشم‌هام رو باز کنم؛ اما نمی‌شد. اون قدر تقلا کردم تا بالاخره،
لای چشم‌هام باز شد. نور زیادی، به چشم‌هام برخورد کرد و دوباره چشم‌هام رو بستم. چندتا نفس
عمیق کشیدم و این بار آرام‌آرام چشم‌هام رو باز کردم. چندبار، پلک زدم تا چشمم به نور، عادت
کنه. کم‌کم متوجه‌ی فضای دور و اطراف شدم. یه اتاق سرتاسر سفید، با یه تخت که من روش خوابیده
بودم. با دیدن، سرم و... فهمیدم که کجام. بوی بیمارستان، حالم رو به هم میزد. چندتا نفس عمیق
کشیدم تا بتونم، خودم رو نگه‌دارم. باز هم، حمله! باز هم تشنج! لعنتی، چی میشد این دفعه می‌مردم؟
آخرین تشنجم، دوماه پیش بود. نفس عمیقی کشیدم. این روزها کارم شده بود نفس کشیدن،

اکسیژن بلعیدن.

کی من رو آورده بیمارستان؟!

گوش‌هام تیز شد و صدای چرخش دستگیره‌ی فلزی در، رو شنیدم. بعد از اون، بدنم ظریفی رو دیدم.
با این بدن، میشد فهمید که دختره. نگاه خسته‌مو رو به سمت صورتش سوق دادم که با چشم‌های
سیاه خسته و صورت رنگ پریده مواجه شدم. ل*ب‌هاش کبود شده بود و گونه‌های برجسته‌ش
بی‌رنگ‌تر از هرچیزی بود. مژه‌هایی که به اون چشم و ابروی پهن زیبایی داده بود هم خیس بود.

موهای نارنجی‌ای که رنگ کرده بود، پریشون بود.

-غزل!

توی حالت گیجی بودم. غزل چطور اومده خونمون؟ چطور من رو آورده بیمارستان؟ چه طور. ...
با دیدن چشم‌های بازم، با قدم‌های پر از عجله به سمتم اومد و همین‌طور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت:

-ب.. سایه! خوبی؟

با دیدن حالش، دلم سوخت. اون من رو دوست داشت! تنها کسی که من رو دوست داشت، غزل بود.
لبخند غمگینی زدم. فکر کنم تنها آدمی که، برام مونده بود، غزل بود.

با صدایی که از ته‌چاه بیرون می‌ومد گفتم:

-چ.. چطور... به... به اینجا... آوردی... من... رو...؟

نفس نفس می‌زدم و همین نفس نفس زدنم، حرفم رو بریده‌بریده، می‌کرد. قلبم تیر می‌کشید. با هر تیری که می‌کشید درد بدی توی کل وجودم می‌پیچید. این یه تشنج معمولی نبود. این یه حمله‌ی قلبی بود! خودم به خوبی متوجه‌ی وضعیتم شدم. دقت که می‌کردم، متوجه شدم که، سُر می‌به دستم وصل نیست. تازه به خودم اومده بودم. یه ماسک اکسیژن روی دهنم بود. حمله‌م، حمله‌ی قلبی بود؟! ترسیده بودم. نمی‌دونم چرا! نمی‌دونم از چی! فقط احساس ترس، توی وجودم بود. خیلی ترسیده بودم. می‌ترسیدم که برم. من آرزوی مرگ می‌کردم و حالا که توی یه قدمی‌ش بودم، می‌ترسیدم!

غزل، دست راستم رو توی دست‌های ظریفش گرفت. دست اون برعکس دست من گرم بود. گرم‌اش، پوست دستم رو قلقلک می‌داد؛ یعنی ممکن بود، بمیرم؟

-این یه هفته رو بهت زنگ می‌زدم؛ اما جواب نمی‌دادی. نگرانت شدم برای همین اومدم خونتون.
هرچقدر زنگ در، رو زدم باز نشد. فکر کردم که، رفتی سرکارت؛ اما همسایه‌ی بغلیتون، بیرون اومد و گفت که، چه بلایی سر مامانت اومده.

به این‌جای حرفش که، رسید سرش رو پایین انداخت و «تسلیت می‌گم» ای گفت. دستش رو فشردم و

منتظر به چشم‌های سیاهش نگاه کردم.

- پرسیدم که، رفتی سرکارت؛ حدسم این بود که، بگه آره؛ اما گفت با حالی داغون برگشتی. من ترسیدم و تنها راهی که داشتم این بود که، از پنجره‌ی اتاقت وارد خونه بشم. با کلی دردسر اومدم داخل؛ پنجره‌ی اتاقت رو هم شکستم. وقتی دیدم بدنت یخ کرده ترسیدم و زنگ زدم اورژانس، بعدش هم اومدی بیمارستان.

سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام نگاه کرد. نم اشک، توی اون چشم‌های سیاه خیلی دردناک بود؛ اما چشم‌هاش رو قشنگ کرده بود.

- من رو ترسوندی باده! اگه می‌رفتی، من چی کار می‌کردم؟ خیلی بی‌انصافی! دکتر، می‌گفت داروهات رو نمی‌خوری.

بالاخره، اون طلسم شش ساله رو شکست. همیشه قاطی می‌کرد که بگه باده یا سایه؛ اما امروز با خودش روراست شد و گفت باده.

دستش رو فشردم که دستش رو از دستم جدا کرد و با خشم ادامه داد:

- باده! باید دروهات رو بخوری.

هیچ عکس‌العملی انجام ندادم. فقط خیره بهش نگاه کردم. نمی‌دونستم چی بگم. اگه هم می‌دونستم چی بگم، نمی‌دونستم چطور حرف بزنم. قدرت حرف زدنم رو از دست داده بودم. وقتی دید حرفی

نمی‌زنم با خشم گفت:

- چرا حرف نمی‌زنی؟!

فقط بهش زل زده بودم و هر دقیقه، یه پلک می‌زدم. این کارم کفری‌ش می‌کرد.

نفس عمیقی، برای آروم کردن خودش کشید و لبش رو گاز گرفت. نه این‌که، بخوام اذیتش کنم، واقعاً نمی‌تونستم حرفی بزنم. احساس می‌کردم که، اگه یه کلمه‌ی دیگه بگم، کارم تمومه. ل*ب‌هام رو از هم فاصله دادم و سعی کردم با حرکات لبم بهش بفهمونم نمی‌تونم حرفی بزنم. وقتی دید دارم تقلاً

می‌کنم، چند قدم به سمتم اومد و گفت:

-نمی‌تونی حرف بزنی؟

تپش قلبم آرام شد. بالاخره فهمید نمی‌تونم چیزی بگم. چشم‌هام رو به معنی «آره» باز و بسته

کردم. نگاه متفکری به من کرد.

-می‌تونی دستات رو تکون بدی؟

سعی کردم انگشتم رو تکون بدم و دیدم که تکون می‌خوره. دوباره چشم‌هام رو باز و بسته کردم که

موبایلش رو از جیب شلوار جذب آبی رنگش بیرون آورد و کنارم اومد. همین‌طور که گوشی رو می‌داد

به دستم زیر ل*ب زمزمه کرد:

-همین چند دقیقه پیش حرف زدی که.

آره چند دقیقه پیش حرف زدم؛ اما حالم موجه. یه لحظه خوبم و یه لحظه بدم. گوشی رو کاملاً توی

دستم رها کرد و رو به من گفت:

-ببین باده! توی گوشی‌م حرفت رو بنویس. تا نیم‌ساعته دیگه؛ شاید تونستی حرف بزنی.

دوباره چشم‌هام رو باز و بسته کردم و گوشی رو توی دستم گرفتم. با انگشت‌هایی بی‌حال مشغول

تایپ شدم:

-من حالم خوبه.

و یه ایموجی لبخند دوندون نما هم، کنارش گذاشتم. شاید باور می‌کرد. اگه کنارم نبود، قطعاً باور

می‌کرد. غزل دختر پر جنب و جوشی بود؛ اما صاف و ساده بود.

سرش رو به سمت موبایلش خم کرد و من به دیوار اتاق نگاه کردم. فکر کنم، اومده بودیم همون

بیمارستانی که دفعه‌ی قبل به خاطر غش کردنم اومدم. تمش خیلی شبیه اون اتاق قبل بود؛ اما

مطمئن بودم که اون اتاق نیست. طبق حدسیاتم من، توی بخش مراقبت‌های ویژه بودم؛ اما چون غزل

خودش دکتر بود، می‌تونست به دیدنم بیاد.

پیامم رو که دید به چشم‌هام زل زد و گفت:

خودتی! من رو گول نزن. ساده لوحم؛ ولی خوب می‌دونم که وقتی حالت افتضاح بده، نمی‌تونی حرف بزنی.

-بی‌اراده، لبم رو گاز گرفتم و، به چشم‌هاش نگاه کردم. دوباره مشغول تایپ شدم:
-حالم خوبه، واقعاً می‌گم.

دوباره، سرش رو خم کرد و به موبایل نگاه کرد. فشار کوچیکی به تخت سفت دادم و به اون نگاه کردم. وقتی دید که، با خم شدنش اذیت میشم سریع به حالت قبل برگشت و گفت:
-چی شده بود؟

با یاد آبتین، بی‌اختیار دست‌هام مشت شد و بغض راه گلوم رو بست. گوشه‌ی رو، توی دستم فشردم و تایپ کردم:
-هیچ چیزی نشده بود.

این بار، فقط سرش رو خم کرد و به موبایلش نگاه کرد. نگاهی به من انداخت و سری تکون داد. فکر کنم، باور کرده بود.
-باشه؛ اما، یه چند روزی این‌جا می‌مونی.

چشم‌هام رو بستم و چیزی نگفتم. انتظار نداشتم که برم. به‌هر حال من دچار حمله‌ی قلبی شده بودم. نفسی کشیدم و دستم رو به‌طرف ماسک بردم؛ اما وسط راه منصرف شدم. من، نمی‌خواستم دوباره دچار حمله بشم اون هم وقتی که، دو مشکل رو باهم دارم. آسم و ناراحتی قلب! گردنم رو یکم خم کردم و چشم‌هام رو محکم‌تر فشردم. به مرگ نزدیک بودم؛ اما چرا ترسیدم؟ دلیل ترسم چی بود؟! اون قدر غرق فکر بودم که، متوجه نشدم غزل چطور می‌تونه رو از من گرفت و از اتاق خارج شد. اون قدر غرق فکر بودم که، نفهمیدم درِ اتاقم زده شد؛ اما با صدای دوباره‌ی در به خودم اومدم و به در نگاه کردم. فکر نکنم جز غزل کس دیگه‌ای بوده باشه. فکر کنم، می‌تونستم حرف بزوم. یکم تلاش کردم، تا بالآخره صدام بیرون اومد.
-ب... بفر... بفرمایید.

دستگیره ی فلزی در سفیدرنگ، چرخید و اون شخص وارد اتاق شد. نگاهم رو به کفش‌های کالجش دادم و بعد از اون به شلوار جین آبی رنگش، غزل که این رو نپوشیده بود. بعد از اون نگاهم به، مانتوی سیاهش افتاد. مانتوی ساده و شیک جلو بسته! قسمتی از شال سورمه‌ایش هم روی مانتوش افتاده بود. نگاهم رو، به صورتش دادم که، با دیدن صورت آویسا اخم‌هام توی هم رفت. تا الان دو تا اشتباه کرده بود. بار اول، نگفته بود آبتین هست و بار دوم، گوشی‌ش رو داده بود به آبتین. سریع، صورتم رو به جهت مخالفش بردم و اهمیتی به «سایه» گفتن‌هاش ندادم. کنار تختم رسید و دستم رو، توی دست‌هاش گرفت.

-سایه.

باز هم چیزی نگفتم. اصلاً توی بخش مراقبت‌های ویژه چرا باید آویسا بیاد؟! تنها کسی که می‌دونستم اجازه می‌ده «غزل» بود. خشمگین بودم. آخه چرا اجازه داده بود؟ ای‌کاش می‌دونست که آویسا، حالم رو بد می‌کنه. چرا قانون‌شکنی کرد؟ یعنی کسی دوربین‌ها رو ندید؟ یا شاید که، آویسا یواشکی اومده؟ تند به سمتش برگشتم و دستم رو از توی دست‌هاش کشیدم.

-... برو.

مات به‌من نگاه می‌کرد. چرا تعجب کرد؟ هرکسی جای من بود، به‌جای «برو» کلی فحش و... بارش می‌کرد؛ اما من فقط یه برو گفتم.

-سایه! چرا این‌جوری می‌کنی؟

چرا این‌جوری می‌کنم؟ مگه نمی‌فهمید؟ یعنی اشتباهاتش رو قبول نداشت؟ چرا کسی من رو درک نمی‌کرد؟ اگه الان روی تخت بیمارستانم، همه و همه به‌خاطر آبتینه! به‌خاطر حرف‌های پشت تلفنش.

اگه می‌مُردم با یه عذرخواهی تموم میشد؟ لابد آره.

توی دلم، کلی حرف زدم؛ اما در جواب اون فقط دوباره حرفم رو تکرار کردم.

-سایه نکن. چرا؟ آخه چرا؟

باز هم سکوت کردم. باید فکر می‌کردم و با آرامش تصمیم می‌گرفتم. نباید، احساساتی می‌شدم. تنها راهم این بود که، اشتباهاتش رو بگم تا، که شاید بفهمه چرا ناراحتم.

به شال سورمه‌ای رنگش، نگاه کردم و با لحنی آروم گفتم:

-ف..ک..ر... ک..ن..م...لازم...شد... که... بگم... نگفتی... آبتین... اومده... و... بعدش... گوشیت... رو... دادی... به... اون... تا... با... من... صحبت کنه.

سری تکون داد و به من، نگاه کرد. از تخت، فاصله گرفت و گفت:

-اگه تو جای من بودی، درک می‌کردی؛ اما نیستی!

و سریع دستگیره‌ی در رو چرخوند تا بره. من هم توی سکوت، فقط به رفتنش نگاه می‌کردم. دلم

می‌خواست بگم: «اگه تو، جای من بودی چی؟ اصلاً دووم می‌آوردی؟!» بگم: «هیچ کس من رو درک

نمی‌کنه» بگم «خسته شدم» اما نگفتم! نگفتم تا، پُل‌های پشت سرم خراب نشه. نگفتم تا، راه برگشت باشه. نگفتم تا، احساساتی نشم. نگفتم و ای کاش می‌گفتم.

پتوی سرد و یخ بیمارستان رو، سفت فشردم. من، کی م؟! باده؟ سایه؟ باده، یه دختر ساده‌لوح. سایه، یه دختر عاقل. کدوم؟! هر دو. به موقعش گول می‌خورم و به موقعش عاقل می‌شم.

پنج روز گذشت و من، مرخص شدم. زمان اون قدر تند بود که، گاهی در برابرش کم می‌آوردم. روند

زندگی من، تند شده بود. همه‌ی اتفاقات تند بودن. اون قدر فکرم درگیر آبتین بود که، مرگ

مادرخوندم رو فراموش کردم. اون قدر حسم به آبتین نامعلوم بود که، چشم‌های اون پلیس رو،

فراموش کردم. اون قدر فکر و ذکرم آبتین بود که، حرف زدن رو هم یادم رفته بود. این پنج روز، به

اندازه‌ی پنج‌سال گذشت. شاید تلفظش راحت باشه. شاید اگه به ز*بون بیارم، راحت باشه؛ اما فقط

اون خدا می‌دونه که چقدر دیر گذشت. من، برای بار دوم مُردم؛ اما این بار به کسی نگفتم. این بار با

لباس نباتی‌رنگ که، لکه‌های خون مهتا توی ذوق می‌زد نمردم. این بار، با لباس سیاه به تشیع جنازه‌ی خودم و مهتا رفتم. این بار، نگفتم! نگفتم تا، غرورم خدشه‌دار نشه. نگفتم تا ضعیف به نظر نرسم؛ اما من، ضعیف بودم. من، محکوم به یه حبس ابد بودم. حبس ابدی که، فقط خودم و اون خدا می‌دونه. حبس ابدی که، دنیام رو و بیرون می‌کنه. حبس ابدی که، نامعلومه. شاید من قربانی‌م! آره، من نقش قربانی رو بازی می‌کنم؛ اما... اما همیشه. من مقصرم. مقصر بودن که شاخ و دم نداره؛ اما آبتین هم مقصره. من چه گناهی داشتم؟ من چه، غلطی کرده بودم؟ چه غلطی کردم که رفت؟ و حالا چه گناهی کردم که برگشت؟ انگار من، عروسک دست خدام. هرکاری دلش می‌خواد می‌کنه. زندگی‌م رو خراب می‌کنه و تا میام درستش کنم، با یه ضربه‌ی دیگه؛ راه درست شدنی نمی‌مونه. تا میام کنار اون خرابه‌ها، یه زندگی بهتر درست کنم، باز هم همیشه! طوفان میاد.

نفس عمیقی کشیدم و سلانه سلانه، به سمت آشپزخونه رفتم. یه لیوان رو از توی یکی از کسوها برداشتم و به سمت یخچال رفتم. یه بطری آب رو برداشتم و یکم آب، توی لیوان ریختم. لیوان آب رو یه ضرب سر کشیدم. بطری و لیوان رو، روی کابین‌های قهوه‌ای رنگ گذاشتم و در یخچال سیاه‌رنگ رو بستم. برای لحظه‌ای سرگیجه به سراغم اومد و من برای حفظ تعادل روی یکی صندلی‌های قهوه‌ای رنگ نشستم. دستم رو، روی میز سفید رنگ گذاشتم و به اصطلاح میز رو چنگ زدم. امیدوار بودم که، تشنج یا حمله نباشه. درد بدی توی گردنم پیچید که، «آخ» ای از دهنم پرید. بدجور ترسیده بودم؛ اما هیچ‌جوره به سمت قرص‌هام نمی‌رفتم. نمی‌خواستم! نمی‌خواستم بخورمشون. می‌ترسیدم ولی نمی‌خوردم. این واقعاً جالب بود. «می‌ترسیدم ولی نمی‌خوردم» لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نقش بست. ای کاش دوباره اون روحیه‌ی طنز رو داشتم؛ اما اون روحیه، مناسب یه دختر ۱۷-۱۸ ساله بود. گرچه، من به خاطر آبتین، اون روحیه رو از دست دادم. آهی کشیدم. باز هم، همه‌ی اتفاقات به آبتین ختم میشد. همه‌ی فکرهام به آبتین می‌رسید. کلافه از اون آشپزخونه‌ی بی سر و ته بیرون زدم و وارد پذیرایی شدم. خواستم از پذیرایی هم بگذرم که، صدای تلفن خونه، مانع برداشتن قدم بعدی‌م شد. به سمت تلفن که جایگاهش آخر پذیرایی بود برگشتم و با قدم‌هایی پر از عجله به طرفش رفتم.

تلفن خونه، زیاد زنگ نمی خورد و این باعث شکم شدم بود. با دست‌هایی بی حس تلفن رو برداشتم و

جواب دادم:

-بله؟

صدای پر از جیغ دختری باعث شد که، تلفن رو دورتر از گوشم بگیرم.

-سایه!

از صدای نازک و پر از جیغش، شناختم. لبم رو گزیدم و گفتم:

-می‌تونستی به گوشیم زنگ بزنی غزل.

حرصم در اومده بود. خیلی راحت می‌تونست به تلفنم زنگ بزنه این اداها دیگه معنی نداشت.

-نه آخه، این مزه‌ش بیشتره.

پوف بی‌اراده ای کشیدم. این دختر، می‌خواست مسخره بازی در بیاره. بی‌حوصله روی اولین مبلی که

کنارم بود نشستم و بی‌حوصله‌تر گفتم:

-چی کار داری؟

صدای پر از ذوقش به گوشم خورد:

-سرکار خانوم دادفر! شما به نامزدی من دعوت شدید.

با جمله‌ش ناخودآگاه از روی مبل بلند شدم و «چی؟!» بلندی گفتم. تعجب کرده بودم. غزل نامزد

می‌کنه؟ کی اومدن خواستگاریش؟ چرا به من نگفت؟ و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، نامزدش کیه؟

-بیا نامزدیم، پنج‌شنبه‌ست.

و صدای بوق آزاد توی گوشم رژه می‌رفت. غزل نامزد کرده؟!!

امروز که، پنج‌شنبه‌ست! پس، پنج‌شنبه‌ی دیگه نامزدیشه؟ یعنی غزل کسی رو دوست داشته؟ اگه

دوست داشته، چرا به من نگفت؟!!

اون قدر داشتم توی ذهنم سؤال می‌پرسیدم که، متوجه نشدم دو دقیقه‌ست مات، به دیوار خونه نگاه

می‌کنم. به خودم اومدم و با قدم‌هایی سست، به سمت اتاقم رفتم. یه حس بد توی وجودم بود. احساس

می‌کردم که، این نامزدی درست نیست؛ اما دلیل این حس رو نمی‌دونستم! احساس می‌کردم یه، جای کار می‌لنگه.

باز هم، واردِ همون اتاق سرد و تاریکم شدم. باز هم، عصبی شدم. عصبی به خاطر، خاطراتم. آخه یه آدم تا چه اندازه می‌تونه به یاد اون‌ها باشه؟ همه‌ی فکر و ذکر شده اتفاقات گذشته و «آبتین» سردرگم بودم. باز هم، فکرم به آبتین ختم شد. باز هم، همه چیز رو فراموش کردم و به اون فکر کردم. از حرصی که داشتم و نمی‌تونستم خالی‌ش کنم، عصبی بودم. واقعاً وضعیتم، خیلی بد بود. یه چیزی روی دلم سنگینی می‌کرد. کلافه، شده بودم. کلافه از افکار مزاحمم. کلافه از، دنیای بی‌رحمم. کلافه، از اینکه همه چیز من، اون شده بود. کلافه! شاید حال من رو این کلمه توصیف کنه؛ عصبی، شاید این حس من رو توصیف کنه. منزوی بودم. دلم می‌خواست خودم رو خالی کنم؛ اما هروقت خالی می‌شدم یه حمله، یه تشنج همراهش بود. همین بود که، من رو دل‌زده می‌کرد. من به، اخم‌های پدرخوندم راضی بودم نه به این خونه‌ی سوت و کور. در عرض دو، سه هفته، وضعیتم تغییر کرد. مادرخوندم مُرد، آبتین اومد. خدایی، بریدم.

با پشت دستم، اشک‌های روی گونه‌م رو پاک کردم و لبخند تلخی زدم. من اون قدر بدبخت بودم که، حق خالی کردنِ خودم رو، هم نداشتم. بدبختی تا چه حد؟

به خودم که، اومدم دیدم، نزدیک ده دقیقه‌ست که، مثل چوب ایستادم. با حرص، به سمت تخت رفتم و پتوی گرم و نرم رو، روی خودم کشیدم. حرص داشتم، حرص از همه چیز. گاهی وقت‌ها پُر می‌شدم؛ اما اجازه‌ی خالی شدن رو نداشتم. منع بودم! من، طرد شده بودم! طرد شده از طرف خدا. من، شاید بنده خدا، نبودم و نیستم. مطمئن بودم که نیستم. من، خیلی فرق دارم. یه آدم مصیبت دیده که،

روی خوش زندگی رو ندیده قطعاً طردشده‌ست. یه آدم که، پدر و مادری نداشته باشه، قطعاً طردشده‌ست. اگه زندگی من داستان می‌شد، اسمش رو می‌ذاشتم: «طردشده» همه، طردم کردن. چه خدا، چه بنده‌هاش. گُفره! اما حقیقته. می‌گن حقیقت تلخه، یعنی این! اگه اینه، من یه کافر. کافر،

چون وقتی اومدم توی دین خدا، خدا من رو حساب نکرد. گفتم، نباید باشم. وقتی بالایی کنارم نباشه، پایینی‌ها. ...

لبخند تلخم، پررنگ تر شد.

لبم رو گزیدم و چشم‌هام رو بستم. خسته بودم از دنیای اطرافم.

با صدای آلامر گوشیم لای چشم‌های عسلی رنگم رو باز کردم و به، محیط اتاقم نگاه کردم. ابرو هام، توی هم رفت و با چشم‌هایی که به‌زور باز می‌شدن به گوشه نگاه کردم. دست‌های ظریفم، بی‌حس بود. با یه لمس، آلامر رو خاموش کردم و سعی کردم چشم‌هام رو کامل باز کنم. فقط جمعه‌ی هفته‌ی قبل نتونستم برم؛ اما این جمعه باید برم. وقتی یادم اومد امروز جمعه‌ست سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

از سرویس بهداشتی که، برگشتم به سمت کمد رفتم و یه مانتوی سیاه با ترکیبی از رنگ طلایی پوشیدم. شلوار جذب سیاه‌رنگم رو هم پوشیدم و موهای سیاهم رو، بافتم. شال سیاهم رو برای پنهون مو هام، روشن انداختم و کیف سیاه به‌همراه باقی وسایل برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم خارج شدم. قبل از خارج شدنم، کفش کالچام رو پوشیدم و بعد هم، درِ خونه رو بستم. قدم‌هام بزرگ بود. عجله داشتم، می‌خواستم زود برم و با مهتا صحبت کنم؛ می‌خواستم برم و باهاش درد و دل کنم. وارد آسانسور شدم و به، آهنگی که، توی فضا پخش می‌شد گوش کردم؛ اما حواسم به همه چیز بود الا، آهنگ. توی فکر اتفاقات اخیر بودم. هنوز باور نمی‌کردم. کنار نیومده بودم. بالاخره، آسانسور رسید و من وارد پارکینگ شدم. تند به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم. کیفم رو، طبق عادت روی صندلی شاگرد گذاشتم و با سوییچم، ماشین رو، روشن کردم. باز هم گاز می‌دادم. دلم می‌خواست پرواز کنم و به مهتا برسم. دلم می‌خواست واقعاً برم پیشش؛ اما جرعت... جرعت نداشتم. آهی کشیدم و گاز دادم. برای لحظه‌ای، تصویر مهتا، پشت پلکام اومد. اون رو تجسم کرده بودم.

خواهر عزیزم بود، دنیام بود. آگه اون، توی اون قبر خوابیده بود، مقصرش من بودم. من، مقصر بودم. به خاطر من رفت! من یه، قاتل بودم. قاتل! قاتل باده، قاتل مهتا، قاتل خاله پروانه و از همه مهم‌تر، قاتل مامان! هر مرگی که رخ داد، مقصرش من بودم. چون همه به خاطر من جانشون رو دادن. از مامان مطمئن نبودم؛ اما باز هم خودم رو مقصر می‌دونستم. من، دستم به خون خیلی‌ها آغشته بود. دنیام، تار بود و یه جای ممنوعه بود. قلبم، مرگ بود. هر کسی رو که، به قلبم راه می‌دادم می‌مُرد؛ اما... آبتین زنده موند. لعنتی! باز هم اون. آخه اون چی داره که، شب و روزم اونو؟ عاشقش که... که نیستم. چندتا، نفس عمیق برای آروم کردنِ خودم کشیدم و بغضم رو پس زدم. این روزها، بغض مهمون گلوم میشد و اشک مهمون چشم‌هام.

بالآخره، به بهشت زهرا رسیدم. ماشین رو خاموش کردم و چنگی به کیف سیاهم زدم. این روزها رنگ لباس‌هام و وسائلم سیاه بود. چه رنگ قشنگ؛ اما زشتی. پوزخندی به افکار پیگیرم زدم و از ماشین پیاده شدم. بوی مرگ و زندگی، توی بینیم پیچید. چه بوی خارق‌العاده‌ای! هم مرگ توش بود و هم زندگی. شاید، تنها قبرستونی بود که، بوی زندگی هم توش بود. بی‌رمق قدمی به سمتِ مزارِ مهتا برداشتم. قدم‌هام هم مثل خودم بودن. بی‌حال و بی‌رنگ! سست و بی‌رمق. بالآخره، به اون قبر سیاه رنگ رسیدم. قبر سیاه رنگی که، رنگ سیاهش پریده بود و «مهتا نامروا» ای که به رنگ سفید، نوشته شده بود، رنگ پریده شده بود. یعنی مهتا هم، رنگ پریده‌ست؟ کلافه، آهی کشیدم؛ کاری که همیشه می‌تونستم انجام بدم. آه کشیدم؛ چون دلم براش تنگ بود. آه کشیدم؛ چون دلم می‌خواست بغلش کنم. لبخند تلخی زدم و روی زمین، کنار اون نشستم. انگشتم رو به سمت میم «مهتا» بردم و نوازشش کردم.

-بخشید مهتا! ببخشید اون جمعه نیومدم؛ اما ای کاش می‌فهمیدی چه اتفاقاتی برام افتاد. مادرم، مُرد. باورت میشه؟ نه، مطمئنم باورت نمیشه؛ اما باور کن. پدرخوندم کلی کتک بهش زد و به خاطر کتک‌های اون مُرد. من، باورم نمیشه. یه چرای گنده، توی مغزمه. چه خبر شده؟ تا چشم‌هام رو باز کردم، دیدم همتون رفتید. آخه مرگ تا کجا؟ منم بمیرم راحت بشم. پیام پیشت؟! به خدا خسته شدم

مهتا. انگار توی یه چاه عمیق افتادم و بیرون اومدن ازش محاله. آخه، چرا؟ کلی حرف برای گفتن دارم مهتا. کلی اشک برای ریختن دارم مهتا. من چی کار کنم؟ تو بگو! زندگی من، دردناک نیست؟ به خدا من قربانی‌م! خسته شدم به خدا. میشه کسی درکم کنه؟ مهتا! ای کاش بودی. ای کاش بودی تا بغلت می‌کردم و کلی اشک می‌ریختم. الان، از تو فقط یه سنگ سرد عایدم شده. سنگ سردی که، عصبیم می‌کنه. بودی تا، به امید تو، می‌جنگیدم؛ اما... نیستی!

لبخند تلخ دیگه‌ای زدم و دستم رو از میم «مهتا» جدا کردم و اشک‌های روی گونه‌م رو پاک کردم. با صدایی خش‌دار که، به خاطر بغض بود، ادامه دادم:

-می‌دونی؟ کابوسم برگشت! دلیل مرگ باده و تو، برگشت. آبتین برگشت. دنیام برگشت. برگشت! من چه جوری دووم بیارم؟ این بار، چی از جونم می‌خواد؟ زندگی‌م رو تباه کرد، تو رو کشت؛ حالا اومده که چی؟ دوباره خاکم کنه؟ دوباره قبرم کنه؟ مهتا! همین دیروز از بیمارستان مرخص شدم. حمله‌ی قلبی! حمله‌ی تنفسی! هر دو باهم. تا مرز اومدن به تو بودم؛ اما... ترسیدم. نمی‌دونم از چی؛ اما ترسیدم. انگار هنوز یه دارایی توی این زندگی داشتم.

صدای فین‌فین و هق‌هق‌ام باهم قاطی شده بودن و، این عذابم می‌داد.

-ببین! این جایی که نشستم قبرمه، باشه؟ از مرگ می‌ترسم؛ اما میام. قول!

نم اشک توی چشم‌هام، مثل یه خنجر بود، خنجری که، به قلبم خورده! بلند شدم و نگاهم رو به سنگ قبر دادم. زیر ل*ب «خداحافظ» ای گفتم، مثله همیشه! و، باز هم مثل دیوونه‌ها منتظر موندم تا جوابم رو بده؛ اما دریغ از یه صدا! لبخند غمگینی زدم و با پاشنه‌ی پا، به عقب چرخیدم؛ اما نگاهم به نگاهی گره خورد. نگاه سردش، عجیب شبیه نگاه اون شب مرگ بود. باز هم، همون رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه! ولم نمی‌کنن؟! این چشم‌ها، من رو تا لبه‌ی پرتگاه می‌برن. سریع نگاهم رو، از نگاه سردش گرفتم و خواستم برم؛ اما صدای «تسلیت می‌گم»ش، من رو نگه داشت. نیم نگاهی به اون انداختم و به

چشم‌هاش نگاه کردم. لبم رو گزیدم و گفتم:

- برای بار دوم می‌گم، تسلیت می‌گم شما، به درد من نمی‌خوره سرگرد.

سری تکون داد و به، دست‌های مشت شده خیره شد.

- من هم برای بار اول می‌گم، جنگجو باشید؛ ولی برای چیزهای مهم!

توی سه، چهار قدمی م بود. من بی‌پروا به چشم‌هاش زل می‌زدم؛ اما اون به هر جایی نگاه می‌کرد جز

چشم‌هام. دست مشت شده رو آزاد کردم و جواب دادم:

- توی حالت «آماده باش» باشی، زودتر می‌تونم بجنگی.

همین‌طور که، از کنارم می‌گذشت گفت:

- مخالفم.

سریع برای این‌که با اون برخورد نکنم، کنار رفتم؛ چون دلم نمی‌خواست هیچ برخوردی باهاش داشته

باشم. ممکن بود که، دستم به دستش بخوره. تازه فراموشش کرده بودم؛ اما باز هم با یه دیدار توی

مغزم پرننگ شد. معمای چشم‌هاش کلافه‌م می‌کرد و فقط به یه نفر می‌رسیدم! «آبتین» آهی کشیدم

و به، سمت ماشین رفتم. دلم می‌خواست برم، سر مزار مامان؛ اما روم نمی‌شد. با چه رویی می‌رفتم؟

اصلاً می‌رفتم چی کار می‌کردم؟ در ماشین رو باز کردم و کیفم رو، مثله همیشه روی صندلی شاگرد

پرت کردم. سوار ماشین شدم و ماشین رو با همون سوئیچ شیاردار که عجیب ازش خوشم می‌ومد

روشن کردم.

فکرم به سمت اون پلیس رفت. سرگرد بود؟ آره چون، توی کلانتری «سرگرد» صداش زدن. برای چی

مخالف بود؟ چرا اومد به، بهشت‌زهره؟ خب، هر کسی یه آدمی رو از دست داده. یعنی حرف‌هام رو

شنیده؟ حرف‌هایی که به مهتا گفتم؟ یعنی گریه‌م رو دیده؟ این چرا مثل بُته؟ شغل خشنش، خودش

رو هم خشن کرده. چرا به چشم‌هام نگاه نمی‌کرد؟ چرا این‌قدر سرد شده بود؟ شخصیتش پیچیده

بود. خیلی پیچیده؛ شاید پیچیده در برابرش کم می‌آورد. پلیس پیچیده‌ی خشن! یا نه، پیچیده. تنها

کلمه‌ای که می‌تونم بهش نسبت بدم همینه.

به خونه که رسیدم، از تلفن خونه به فست‌فودی سرِ کوچه زنگ زدم و یه پیتزا سفارش دادم. دلم، بدجور برای دست‌پخت مامان تنگ بود. لبخند تلخی زدم و روی مبل پذیرایی نشستم. دلم، فقط یه خواب می‌خواست؛ اما خواب هم از من فراری بود.

یه تاپ سیاه، که تقریباً شونه‌هام رو به نمایش می‌داشت رو پوشیدم. شلوار جذب سیاه رنگم، ست جالبی با تاپ بود. شال سیاهم رو برداشتم و روی موهای ل*خت سیاه رنگم، که حالا دم اسبی بسته بودمش انداختم و کفش پاشنه بلند سیاه رنگم رو هم برداشتم. فقط، به یه رژ ل*ب مات صورتی و یه ریمیل اکتفا کردم. من عزادار بودم، چطور می‌تونستم آرایش کنم؟ نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم و مانتوی جلو باز سیاهم رو، روی تاپم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. این یه هفته، کارم شده بود پیدا کردن یه کار؛ اما به بن‌بست می‌خوردم. زنگ‌های آویسا و عمو محمد هم بهم فشار می‌آورد؛ اما یه بارم جواب ندادم. با غزل که صحبت کردم، فهمیدم اون زنگ‌ها و حتی زنگِ روز جمعه‌ش به خاطر نامزدی‌ش بوده و من چه قدر خودم رو سرزنش کردم. سرزنش کردم؛ چون به خاطر حال خودم از دور و اطرافیانم دور موندم. هر بار که، می‌خواستم راجع به نامزدش بپرسم یادم می‌رفت و این عصبیم می‌کرد؛ اما امروز نامزدش رو می‌دیدم. حس خوبی نداشتم. دلم گواه بد می‌داد؛ اما نمی‌دونستم برای چی. از خونه خارج شدم و به سمت پارکینگ پرواز کردم. وقتی به ماشینم رسیدم سوارش شدم و موبایلم رو، روی صندلی شاگرد گذاشتم. کیف برداشتم؛ چون لازم نبود. سرعتم، مثل همیشه بالا بود و زود به خونه‌ی غزل‌اینا رسیدم. یه خونه‌ی ویلایی با یه حیاط تقریباً متوسط. داخل حیاطشون پُر از گل بود؛ اما من عاشق گل یاس بودم؛ یاسی که، با بوش آرامش می‌گرفتم. ماشین رو، پارک کردم و موبایلم رو برداشتم. از ماشین پیاده شدم و نگاهی به خونه انداختم. یه حسی می‌گفت نرم؛ اما نمی‌تونستم! نامزدی تنها آدم زندگی‌م بود. تنها کسی که، برام مونده بود. از اون حیاط پر از گل، گذاشتم و وارد خونه شدم. صدای موزیک کمی، توی فضا پیچیده بود. خانوادگی غزل، پایبند دین نبودن و برایشون حجاب و... مهم نبود. مامان غزل، خاله ثمین زن مهربونی بود و، بابای غزل، عمو سهند مرد مهربون‌تری بود. من رو مثل دخترشون دوست داشتند و من هم

دوستشون داشتم. با چشم، دنبال غزل می‌گشتم که، دستی روی شونه‌م قرار گرفت. با برگشتنم، با دو جفت چشم سیاه روبه‌رو شدم. چشم‌هاش برق می‌زد.
-سایه، خوش اومدی! بیا نامزدم رو نشونت بدم.
به یه، لبخند کم‌رنگ اکتفا کردم؛ اما اون دستم رو کشید و من رو دنبال خوش کشوند. بالآخره ایستاد و دستش رو، به سمت پسری که پشت به ما ایستاده بود دراز کرد. همین‌طور که اون پسر، برمی‌گشت صدای غزل توی گوشم پیچید:
-این نامزدم. ...

با دیدن چهره‌ی پسر، وا رفتم؛ برای لحظه‌ای زمان ایستاد.
قلبم ایستاد، نفسم حبس شد. مات، به چشم‌هاش نگاه می‌کردم. چشم‌هایی که یه روز برای من بود و حالا برای غزل. می‌خواستم نفس بکشم؛ اما یه چیزی جلوم رو گرفته بود. قلبم ایستاده بود. اکسیژن می‌خواستم؛ اما نبود! چه‌طور ممکنه؟ آبتین برای من بود. اون برای من بود! دنیا من بود. چشم‌هام سیاهی رفت و سرگیجه امونم نداد. نه، من نباید بمیرم. خوب می‌دونستم اگه، یه حمله‌ی دیگه باشه کارم تمومه. شانسم تمومه. می‌میرم! اگه بمیرم دیدن دوباره‌ش غیر ممکنه. باید نفس بکشم. بدنم یخ شده بود. غزل سعی می‌کرد من رو به خودم بیاره؛ اما قیافه‌ی آبتین نگران‌تر بود. شاید هم من فکر می‌کردم نگرانه. آبتین زندگیم بود! عاشقش شاید نبودم؛ اما دوستش داشتم. دروغ چرا، دوستش داشتم. باید تلاش می‌کردم. باید نفس می‌کشیدم. اسپریم! غزل یه اسپری اضافه، همیشه داشت؛ چون یه بار که حمله بهم دست داد و من رو برد بیمارستان. دکترها خیلی ترسوندنش، برای همین داشت.

-اسپریم. ...

تنها تونستم همین رو بگم. باید زنده می‌موندم؛ باید می‌جنگیدم؛ باید زنده می‌موندم. عقلم می‌گفت زنده بمونم! باید زنده بمونم، باید بمونم و بجنگم. از مرگ می‌ترسیدم. خدایا! این آرزوم رو برآورده کن. بذار زنده بمونم. آبتین نامزد غزله! چه‌طور می‌تونستم کنار بیام. غزل با دو به سمت اتاقش رفت؛

اما من حواسم به اون چشم‌های قهوه‌ای مایل به سیاه بود.

-باده دووم بیار، غزل اسپری ت رو میاره.

شاید تو اون زمان فقط چشم‌های آبتین رو می خواستم. متوجه اطراف نبودم فقط به چشم‌هاش نگاه

می کردم. چه خوب بود که، اون مثل سرگرد نگاهش رو نمی دزدید.

-آبتین... ..

صدام خیلی خفه بود. دیگه نفس‌های آخرم بود که، دست یکی به سمت دهنم اومد. توی دستش

اسپری بود. با اولین تنفس، راه نفسم باز شد. کم‌کم به خودم اومدم. نگاهی به صاحب دست کردم و

به، چشم‌های سیاه مایل به قهوه‌ای رسیدم! سرگرد؟ این‌جا؟ نامزدی غزل؟ مات به اون نگاه می کردم

که صدای آبتین توی گوشم پیچید:

-باده، خوبی؟ حالت خوبه؟ می تونی نفس بکشی؟

من توجه‌ای به صداش نداشتم. فقط نگاهم بین چشم‌های آبتین و سرگرد می پیچید. سرگرد رو به

آبتین گفت:

-به نظر میاد حالش خوبه.

نه، من سالم خوب نبود. هنوز نمی تونستم کنار بیام. تازه خودم رو درست کرده بودم؛ اما باز هم یه

طوفان دیگه. غزل نامزد آبتینه! خدایا! بس کن.

سرگرد توی دو قدمی م بود و آبتین یه وجب بیشتر یا من فاصله نداشت. حالا که به چشم‌هاشون دقت

می کردم، می فهمیدم که چقدر شبیه بهم هستن. بغض، به گلوم چنگ می نداشت؛ اما من حواسم به

اون دو جفت چشم بود.

-خانوم دادفر! خوبید؟

بی اراده، زبونم باز شد و «نه» ای گفتم. کنترلم دست خودم نبود. سالم خوب نبود، افتضاح بودم. چه از

نظر روحی و چه از نظر جسمی. این بار اگه اون اسپری نبود، مرده بودم. تند تند نفس می کشیدم.

کم‌کم متوجه نگاه خیلی‌ها روی خودم شدم. عمو محمد، خاله دیبا و آویسا هم بودن. آویسا با

چشم‌های اشکی به سمتم می‌ومد.

-باده خوبی؟ چرا این جور می‌کنی با خودت؟

صداش رو می‌شنیدم؛ اما واکنشی نشون نمی‌دادم. فقط می‌خواستم معمای چشم‌های این سرگرد رو،

حل کنم. آویسا وقتی نگاه خیره‌م رو، روی سرگرد دید، رو به اون گفت:

-آرشام! اومدی؟

اسمش آرشامه؟ آویسا اون رو میشناسه؟ اینجا چه خبره؟ با تعجب به اون‌ها نگاه می‌کردم که صدای

سرگرد به گوشم خورد.

-آره آبجی! نامزدیه داداشمه.

نامزدی داداشش؟ آبتین داداش آرشام بود؟ چرا من ندیدمش؟ اون، همون داداشی بود که، هیچ‌وقت

باهم برخورد نداشتیم! هیچ‌وقت. نگاه خیره‌ی مردم، از بین رفت و دیگه کسی من رو نگاه نمی‌کرد.

غزل از اتاقش برگشته بود و شونه‌ی آبتین رو گرفته بود. با دیدنشون، کنار هم حال بد شد. من،

عاشق آبتین نیستم. اصلاً دوستش ندارم؛ ازش متنفرم. آره، ازش متنفرم. آویسا من رو توی بغلش

گرفت و کنار گوشم، زمزمه کرد:

-می‌دونم سخته؛ اما دووم بیار.

نمی‌دونستم این حرفش راجع به چیه؛ اما حرفش روی من تأثیر گذاشت. باید دووم می‌اوردم!

شوک‌های بزرگی، به من وارد شده بود؛ اما می‌تونستم دووم بیارم. مجبور بودم که، دووم بیارم. از

آغ*و*ش آویسا بیرون اومدم. آویسا به من انرژی داد. هنوز باور نمی‌کردم. هنوز نمی‌تونستم قبول

کنم. هنوز توی بهت بودم؛ اما باید عادی رفتار می‌کردم. سخت بود. من، توی نامزدی نامزد سابقم

بودم و، نامزد نامزد سابقم، دوست صمیمیم بود، باید دووم بیارم! باید ببینم میشه یا نه. باید، یه

کلمه‌ی پر از اجبار. دلم اتاق و بالشتم رو می‌خواست. دلم گریه کردن رو می‌خواست؛ اما نمی‌تونستم!

سرگرد، برادر آبتین بود نامزدی من و آبتین نیومد! اما نامزدی غزل و آبتین، اومد. غزل با آبتین!

قبولش سخت بود. چطور می‌تونستم دووم بیارم؟ حواسم به هیچ چیز نبود؛ غرق افکارم بودم.

سرم، یکم گیج می‌رفت. تنها راهم این بود که، روی صندلی بشینم. روی اولین صندلی نزدیک بهم نشستم و به غزل زل زدم. می‌دونستم الان، رنگم پریده و حالم خرابه؛ می‌دونستم اشک توی چشم‌هام، فریاد می‌زنه؛ می‌دونستم بغض توی گلویم برای همه آشکاره؛ اما باز هم به‌روم نیاوردم. چشم‌های بهت‌زده‌ی غزل آزارم می‌داد. اون از هیچ چیزی خبر نداشت، من هم از هیچ چیزی خبر نداشتم. من قربانی‌ام! من، بی‌گناهم. من، ناخواسته وارد بازی‌ای شدم به نام «انتقام» اون، نامزدی شد یه، جرقه. نمی‌خواستم؛ اما مجبور شدم. نمی‌خواستم؛ اما به خاطر یه چیز مجبور شدم تا، پای مرگ برم. من، برای بار سوم شکستم. می‌گن تا سه نشه بازی نشه، یعنی این! من بازی رو شروع کردم. شکستم و خم به ابروم نیاوردم. این بار حتی به خودم هم نگفتم شکستم. این بار، جا نزد. این بار بی‌صداتر از هر دفعه بود.

صدای آهنگ انگلیسی‌ای که توی فضا پیچیده بود، بدجور به دلم می‌نشست. نقش بازی می‌کردم. مجبور شدم.

لبخند پرنگی زدم و از روی صندلی بلند شدم. با قدم‌هایی منظم، به سمت آبتین و غزل رفتم. روبه‌روی اون دو قرار گرفتم و به چشم‌های آبتین نگاه کردم. من نقش بازی می‌کنم!
-نامزدیتون رو تبریک میگم. آبتین! امیدوارم قدر غزل رو بدونی.
به چشم‌های پر از بهت غزل نگاه کردم و لبخند پرنگی زدم.

غزل: سایه! تو، آبتین رو از قبل می‌شناختی؟

نگاهی به چهره‌ی آبتین کردم. باید بی‌رحم میشدم. لعنتی، چطور قبول می‌کردم؟ اون نامزد سابقم بود!

-یه دوستی قدیمی باهم داریم. دوستی هفت‌ساله.

غزل، از لحن محکمم جا خورد. نگاهی به چهره‌م کرد و دستم رو گرفت.

-چرا حالت بد شد؟

همین‌طور که چشمم دور‌تادور خونه می‌چرخید گفتم:

-عادیه.

چیزی نگفت. باور کرده بود. ساده‌لوح بود و زود باور می‌کرد. پوزخندی زد و از اون‌ها فاصله گرفتم. هنوز مانتوی جلو‌بازم، تنم بود. کی حال داشت بره توی اتاق‌ها و بیرونش بیاره؟ راحت می‌تونستم همین‌جا بیرون بیارم. من خورد شدم دیگه چیزی برام مهم نیست. غزل هم رفت. دیگه تنهام. دیگه کسی نیست.

مانتوم رو بی‌اهمیت به بقیه بیرون آوردم و روی‌صندلی گذاشتم. چهار، پنج تا‌صندلی توی پذیرایی بزرگ بود و باقی هم، خالی بود. خونه یه تم زرشکی و سفید داشت که، من دوستش داشتم. من به زودی میرم؛ اما نشون نمیدم شکستم. اگه می‌شکنم، توی خونه‌ی خودم توی اتاق خودم می‌شکنم. به قسمت‌سریا ایستاده بودم و به پیست ر*ق*ص نگاه می‌کردم، که صدایی باعث شد نگاهم رو از پیست ر*ق*ص بگیرم.

-دوستش داری؟

قلبم زد. صدایش خیلی شبیه به صدای آبتین بود. باز هم اون. به چشم‌های آشنایش نگاه کردم و پوزخندی زد. اون هم به چشم‌هام نگاه کرد. جالب بود! نگاهش رو ندزدید.
-نه.

محکم گفتم؛ اما باز هم خودم می‌دونستم که، دوستش دارم. دوستش... داشتم. تکلیفم با خودم مشخص نبود؛ اما دوست داشتم حسی به اون نداشته باشم.

پوزخندی زد و همین‌طور که به، پیست ر*ق*ص نگاه می‌کرد گفت:

-چشم‌هات این رو نمیگه.

دهن بازم رو سریع بستم و آب دهنم رو قورت دادم. اون پلیس بود، خیلی خوب می‌تونست فرق بین دروغ و راست رو بفهمه.

- هر چی می‌گه.

دو وجب با من فاصله داشت. یه تیپ اسپرت. یه ست آبی تیره. موهای سیاهش رو به سمت بالا هدایت کرده بود و صورتش رو، شیش تیغه کرده بود. جذاب بود. کلاً خانوادگی جذاب بودن. نگاهم رو ازش گرفتم و به پیست ر*ق*ص دوختم.

- به دو دقیقه نکشید، خودت رو جمع کردی.

این چه طوری حواسش بود؟ چقدر تیز! لعنتی. لبم رو گزیدم و گفتم:

- نباید ضعف نشون می‌دادم.

به نیم‌رخش خیره شدم و ادامه دادم:

- اصلاً بگو ببینم، تو چرا تو این مدت اصلاً خودت رو نشون ندادی؟!

دست‌هاش رو به هم گره زد و نیم‌نگاهی هم به من نداشت. این چرا من رو نگاه نمی‌کنه؟

- چون ازت خوشم نمیومد.

دهنم باز شد و هیچ تلاشی برای بسته شدنش نکردم. چه رُک! راست‌راست اومد بهم گرفت «ازم

خوش نمیومد»

- چرا؟

نیم‌چه لبخند گوشه‌ی لبش به وجود اومد. خیلی پیچیده بود. خدایا! اون قدر فکرم درگیر آرشام بود

که، کاملاً همه‌ی اتفاقات رو فراموش کرده بودم.

- چون به نظر جالب نمیومدی؛ اما... الان اون حس تنفر رو نسبت بهت ندارم.

نفس عمیقی برای آروم کردن خودم کشیدم. ازم متنفر بود؟ دلم می‌خواست بگم «نه تو رو خدا، بیا و

داشته باش» اما خودم رو کنترل کردم.

- اتفاقات رو باور نکن.

و در عرض یه چشم بهم زدن، از کنارم رفت. یعنی چی؟ چه اتفاقی؟ چرا باور نکنم؟ این جا چه خبره؟

این چرا دوپهلو حرف میزنه؟

این مهمونی، این جشن، این آهنگ، همه و همه به من فشار می‌آورد. مطمئن بودم که نمی‌تونم خودم رو نگه دارم. باید زود از این جا می‌رفتم. به سمت صندلی‌ای که مانتوم رو، روش انداختم رفتم و مانتوم رو برداشتم. باید می‌رفتم؛ اما با این حال خرابم نمی‌تونستم رانندگی کنم. فکرم مشغول حرف‌های آرشام بود. هه! چه زود به اسمش عادت کردم. از یه طرف دیدن آبتین کنار غزل، حالم رو بد می‌کرد. هر لحظه بود که، اشک‌هام بریزه. حمله‌ی تنفسی رو تازه از سر گذرونده بودم. من، به همین زودی ها می‌میرم؛ اما نمی‌تونم از آبتین بگذرم. اون دنیام رو گرفت، منم دنیاش رو می‌گیرم. تصمیم بدون فکری بود؛ اما عقلم این رو می‌گفت. اگه شده، آدم بدهی این داستان می‌شم، نمی‌ذارم! غزل بی‌گناه؛ اما وارد این بازی شده. نامزد کردن؛ اما روابطشون رو بهم می‌زنم. نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره. من آب از سرم گذشته، چیزی برای از دست دادن ندارم پس می‌رم. نگاهم رو به آبتین خوش و خندون دوختم. پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

-دمار از روزگارت در میارم آبتین!

نفسم برای لحظه‌ای قطع شد؛ اما دوباره به حالت عادی برگشتم. دوستش داشتم؛ اما مجبورم پا روی دلم بذارم. موبایلم رو، توی دستم فشردم و، به سمت غزل رفتم. لبخند مصنوعی‌ای روی لب‌هام نشوندم و گفتم:

-من حالم خوب نیست، باید برم غزل جان.

لحنم صمیمی نبود. انگار که نمی‌شناختمش. حالت صورتش نگران شد و به من نگاه کرد. توی اون لباس بنفش‌رنگ قشنگ شده بود. یه لباس عروسکی بنفش. ساده؛ اما شیک.

-می‌توننی رانندگی کنی؟

مانتوم رو، روی شونه‌هام قرار دادم و شال سیاه رنگم رو درست کردم.

-آره.

و از کنارش رد شدم. نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم. نمی‌خواستم ازش متنفر بشم. به سمت خاله

ثمین رفتم و لبخند گرمی تحویلش دادم.

-سلام خاله.

صدای من رو که شنید لبخند گرمی به سمتم پرت کرد و گفت:

-سلام عزیز خاله! چی شد حالت بد شد؟

لبخند مصنوعی‌ای زد. کاش می‌تونستم بگم «دامادت! مصوبش، دامادته!»؛ اما نگفتم.

-عادی خاله. من الان می‌خوام برم، ببخشید نتونستم بمونم.

ابروهای هاشور شده‌ش به سمت بالا هدایت شد.

-یعنی چی می‌خوای بری؟

-خاله، حالم بده آخه!

نگاهی به صورت رنگ پریده‌م کرد و سری تگون داد. خوب می‌دونستم راضی نیست که برم؛ اما به خاطر حالم قبول کرده. لبخندی زد و ازش دور شدم. به سمت خاله دیبا رفتم. چند ماهی می‌شد

ندیده بودمش. موهاش رو رنگ کرده، رنگ سیاه بهش میومد. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-کجا بودی این همه وقت؟!

دل‌م می‌خواست بگم: «بیمارستان»؛ اما نگفتم. دل‌م می‌خواست بگم: «پسرت نامزدی کرده به من

نمیگی؟!»؛ اما نگفتم. فقط ریختم توی خودم.

-اتفاقات اخیر، باعث شد که نتونم پیام پیشتون خاله دیبا.

دستم رو گرفت و بی‌هوا من رو توی ب*غل خودش کشید. همین‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد

گفت:

-دوست داشتیم تو عروسم بشی! شاید بعضی از شرایط رو نداشتی؛ اما یه چیز خاص رو داشتی! حیف

که... نشد.

چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم. هر لحظه ممکن بود، اشک‌هام سرازیر بشه. من توی یه منجلاب

بودم. درک کردن من، کار سختی نبود؛ اما من نمی‌خواستم کسی درکم کنه. بالآخره اجازه داد از

آغوشش بیرون پیام. توجه‌ای به لباس سفید رنگش نداشتم و فقط به اون دو تپله‌ی زیبا نگاه می‌کردم. رنگ عسلی چشم‌هاش شبیه رنگ عسلی چشم‌های من بود، عسلی تیره! لبخند لرزونی زدم و گفتم:

-من میرم، خداحافظ... مواظب خودتون باشید.
نیم‌نگاهی به غزل و آبتین انداختم و ادامه دادم:
-نامزدی نامزد سابقم مبارک!

این یه جمله، از دهنم پرید؛ اما تلاشی برای درست کردنش نکردم. دستم رو از دست ظریفش جدا کردم و از جلوی چشم‌های بهت‌زده‌ی اون غیب شدم. تند قدم برمی‌داشتم. اشک‌هام سرازیر شده بود. دیگه مُرده بودم. من، بازنده شده بودم؛ اما می‌تونستم همه‌چیز رو عوض کنم. باید بتونم. از اون ویلای بزرگ بیرون رفتم و وارد حیاط شدم. عاشق این حیاط بودم، همون طور که عاشق آبتین بودم. عاشقش بودم؟ نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونم. اشک‌هام رو پاک نکردم. ریمیل‌ام توی صورتم پخش شده بود؛ اما اهمیتی نمی‌دادم. با گیج‌ای که به خاطر شوک بزرگم بود خواستم از حیاط خارج بشم؛ اما تلو تلو خوران راه می‌رفتم. هرکی من رو می‌دید فکر می‌کرد مست کردم؛ اما خودم می‌دونستم که، نه! همه‌ش به خاطر اون شوک بود. عصبی از ضعفم، قدم بعدی رو برداشتم. پی‌درپی قدم برمی‌داشتم؛ اما چندبار از مسیر خارج شدم. برام مهم نبود من باید از این خونه بیرون می‌رفتم. باید می‌رفتم توی خونه‌ی خودم، به درد خودم می‌مُردم. بالآخره به در بزرگ طلایی حیاط رسیدم. دستم رو به سمتش بردم تا بازش کنم اما صدایی مانع شد:

-حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و گیج، به سمت صدا برگشتم. واقعاً انگار مست کرده بودم. کنترل حرف هام، حرکاتم و... دست خودم نبود. بی‌اختیار گفتم:

-انتظار داری خوب باشم؟

اشاره‌ای به ویلا کردم و ادامه دادم:

-اون تو نامزدیِ نامزد سابقم بود. دوست داری خوب باشم؟ چه خوب بودنی؟
دست به س*ی*نه من رو نظاره کرد. فاصلمون تقریباً پنج متر بود؛ اما به خوبی پوزخندش رو
می‌دیدم.

-خودت می‌گی نامزد سابق؛ دقت کن «سابق!»

با حرفش وا رفتم. منطقی حرف می‌زد، شبیه سایه! من حتی هویت خودم رو هم نمی‌دونم. قدمی به
سمتش برداشتم و بی‌اختیار گفتم:

-شاید نامزد سابق باشه؛ اما عشق سابق که نمی‌شه، می‌شه؟!!

تند به چشم‌هام نگاه کرد. دیگه می‌فهمیدم چه مواقع به چشم‌هام نگاه می‌کنه، وقتی که می‌خواد
راست و دروغ حرفم رو بفهمه. محکم به چشم‌هاش نگاه کردم. انگار دیوونه شده بودم. هیچ چیز برام
مهم نبود.

-تو که گفתי دوستش نداری!

نفس‌هام تند شد. واقعاً چی گفتم؟ آب ذهنم رو به سختی قورت دادم و جواب دادم:

-ندارم!

پوزخند صداداری زد. حرف‌هام باهم هم‌خونی نداشت! یه قدم جلو اومد. حالا فاصله‌مون سه قدم بود.
-تکلیفت رو با خودت مشخص کن.

و، به سمت ویلا برگشت. پیچیده! خدایا! صدات می‌زنم جواب نمی‌دی این بار رو جواب بده. بگو من
کی‌م! مگه قرار نبود منطقی باشم؟!!

از اون حیاط، خارج شدم و سوار ماشینم شدم. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. امشب،
شوک‌های بزرگی به من وارد شد. نامزدی آبتین، آرشام! چه اسمی. من رو یاد خون‌آشام می‌ندازه؛
گرچه این همون خون‌آشام بهش میاد. چرا وقتی با آرشام صحبت می‌کنم، ذهنم به سمت آبتین
نمیره؟! آبتین، نامزد کرد؛ اما... اما نمی‌ذارم ازدواج کنن. آبتین، با من نباشه حق نداره با کسی دیگه‌ای

هم باشه. باید یه نقشه‌ی شیک بکشم. تاحالا بد نبودم؛ اما می‌تونم. بهش نشون می‌دم بازی کردن با من یعنی چی! دنیای من بشکنه، دنیای اون‌ها هم باید بشکنه.

وارد خونه شدم و به اتاقم پناه بردم. آبتین! می‌کشمت. احساست رو می‌کشم. اون موقع ست که، درک می‌کنی من چه حسی داشتم. اون موقع ست که می‌فهمی ظالم کیه.

اون قدر آتیش انتقامم روشن بود که، دنیام رو به باد دادم. اون قدر، حس حسادت من رو می‌کشت که، خواستم انتقام بگیرم؛ اما نمی‌دونستم وارد راه خطری‌ای شدم. نمی‌دونستم مُردم. نمی‌دونستم... خیلی چیزها رو نمی‌دونستم. می‌خواستم ظالم بشم؛ اما نمی‌دونستم از قبل بودم، نمی‌دونستم... نمی‌دونستم به خاطر حسادت و عشق زندگیم زیر و رو میشه. عشق این بود، نبود؟ زندگی آدم رو زیر و رو می‌کرد؛ اما عشق من فرق داشت. عشق من سیاه بود؛ اما سفید هم بود. عشق من، شیطانی بود؛ اما توی همون حال، عشق یه فرشته بود.

نفهمیدم کی خوابم برد؛ اما صبح که بیدار شدم فهمیدم جمعه‌ست. رفتم سر مزار مهتا، از اتفاق جدیدم گفتم و کلی درد و دل کردم. از تصمیمم گفتم و صدایی نشنیدم. می‌دونستم مخالف بود؛ اما شاید این یه قسمت برام مهم نبود. من تصمیمم رو گرفته بودم. یه نقشه‌ی شیک کشیده بودم که، با یه تیر دو نشون میزد؛ اما باید صبر می‌کردم. روز جمعه هم گذشت و شنبه شد.

مانتوی سفیدم رو از کدم بیرون کشیدم و شلوار جین آبی‌نفتی‌م رو پوشیدم. یه تاپ سفید یقه‌باز، پوشیده بودم. مانتوم رو، روی تاپ انداختم و دکمه‌های طلایی رنگش رو بستم. موهام رو تیغ‌ماهی‌بافتم و یه رژ ل*ب* کرمی رنگ زدم. کرم ضدآفتابم رو هم زدم و شال سیاهم رو، روی موهام انداختم. دیگه به رنگ سیاه عادت کرده بودم. شده بود، عضوی از زندگیم. کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، از پذیرایی گذشتم و وارد اون راهروی کوچیک شدم. یکی از کتونی‌هام رو برداشتم و پوشیدم. کتونی سفیدرنگی که با، پای سفیدم هم‌خونی جالبی داشت. کیفم رو محکم به خودم فشردم و از خونه خارج شدم. سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ رو زدم. بعد از کمی منتظر موندن، در آسانسور باز شد. مثله مرغی که از قفس آزاد شده باشه، از آسانسور بیرون اومدم و، یه راست

به سمت ماشین رفتم. سوارش شدم و روشنش کردم. هوا سوز سردی داشت، به همین دلیل بخاری رو روشن کردم.

بالآخره به، شرکت رسیدم. قلبم می‌کوبید. این چند روز، هیجان‌ش زیاد شده بود و محکم به قفسه‌ی س*ی*نه‌م می‌کوبید. با دیدن تابلوی همیشگی «شرکت آرامیس» پوزخندی زدم. دیگه نقشه‌م شروع می‌شد. وارد ساختمون نشدم و یه گوشه بین ساختمان‌ها ماشین رو پارک کردم. دلم نمی‌خواست کسی بفهمه برمی‌گردم. کیفم رو از روی صندلی شاگرد برداشتم و از ماشین پیداه شدم. درش رو محکم بهم کوبیدم که، کسایی که دور و اطراف بودن یه نگاه پُر از تأسف به من انداختن و من هم فقط یه پوزخند صدا دار زدم. نگاهی به خیابون که بیست، سی متر با من فاصله داشت انداختم و پوزخندم رو پررنگ‌تر کردم. به هر چی که می‌دیدم پوزخند می‌زدم. شاید دیوونگی بود؛ اما آبتین نامزدی کرده بود. باید شکستش می‌دادم. به ساختمون رسیدم و واردش شدم. بی توجه به اطراف، به سمت آسانسور رفتم و واردش شدم. صدای آهنگش مثله همیشه رو اعصابم یور تمه می‌رفت؛ اما تصمیم گرفتم اهمیت ندم. دستم رو، روی عدد «۳۱» فشار دادم و بعد از دو ثانیه از اون دکمه جدا کردم. سرد بود، مثل همیشه.

بالآخره، به طبقه‌ی سی و یک رسیدم. در آسانسور باز شد و من بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت شرکت قدم برداشتم. قسمتی از موهای سیاهم که، روی چشمم بود رو با دستم کنار زدم و پوزخندی زدم. مرگ من، نزدیک بود؛ اما مرگ اون نزدیک‌تر. برگشتن من، جنگیدن من و شکستن من، نابودی اون بود. وارد شرکت شدم و به نازنین که پشت میز نشسته بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود چشم دوختم. با صندلی چرخ میزد. چرخش بعدیش مساوی با دیدن من بود. چرخید و من رو دید. با دیدن من وا رفت. یکه خورد؛ اما من ریلکس بودم. به سمتش رفتم و به چشم‌هاش نگاه کردم. تعجب جاش رو به خشم داد و طلبکار من رو نگاه می‌کرد.

- آقای قائمی‌فر، داخل‌اند؟! -

از روی صندلی بلند شد و به من نگاه کرد. خشم و خشم. از من متنفر بود؛ اما من نمی‌دونستم برای چی.

- چرا برگشتی؟

گوشه‌ی لبم به بالا هدایت شد. خودم رو به سمت میز خم کردم. روبه روی هم بودیم. اون با خشم و من با تمسخر! حال این رو هم میگیرم.

- جواب من!

محکم می‌گفتم و محکم له می‌کردم. با خشم می‌گشتم و با رذلی بی‌خیال می‌شدم. روی صندلی نشست و آرام زمزمه کرد:

- کدومشون؟ اگه منظورت آقای قائمی‌فر بزرگ، هستن. آقا آبتین هم هستن.

از کی تا حالا «آقا آبتین» صداش می‌کنه؟

بی‌حرف وارد اتاق عمو محمد شدم. در شیشه‌ای رو بستم و به اون که پشت اون میز بزرگ نشسته

بود، چشم دوختم. من رو که دید، برای یه لحظه جا خورد؛ اما خونسردیش رو حفظ کرد. لبخند

نمایشی‌ای زد و گفت:

- سلام عموجان! خوبی؟

روی یکی از اون دو صندلی قهوه‌ای نشستم و نگاهی به دکور اتاق انداختم. عوض شده بود، همه چیز

قهوه‌ای رنگ شده بود؛ جزء چند چیز!

- مرسی عمو... این جا چه عوض شده.

به مردمک چشم‌هاش نگاه کردم و ادامه دادم:

- سلیقه‌ی آبتینه!

با سوز این رو گفتم. خودم دلم به حال خودم سوخت، دیگه چه برسه به عموی مهربون و دلسوز! حالم

ترحم‌انگیز بود؛ برای همین ادامه ندادم.

سرش رو پایین انداخت و «متأسفم» ای گفت. حرفش رو نادیده گرفتم. برای چی متأسفه؟

- راستش، من به راست میرم سر اصل مطلب.

با حرفم، سرش رو بالا آورد و به من خیره شد. ادامه دادم:

- برمی‌گردم به شرکت.

تک سرفه‌ای کرد و به چشم‌هام خیره شد. برمی‌گشتم تا اون‌ها رو با خاک یک‌سان کنم.

- برمی‌گردی؟

سرم رو کج کردم و لبخند مزخرفی زدم. لازم بود برگردم.

- آره.

دست‌هاش رو بهم گره زد و لبخند پررنگی تحویلیم داد. با برگشتن من، همه چیز عوض می‌شد. نه تنها به این‌جا بلکه باید به هر جایی که قبلاً بودم برمی‌گشتم.

- خوش برگشتی. اتاق همون اتاق قبل.

لبخندم رو پررنگ کردم و از روی صندلی قهوه‌ای‌رنگ بلند شدم.

- مرسی عمو محمد.

و به سمت در حرکت کردم. تصمیمم رو گرفتم راه برگشتی نیست. آبتین نامزد کرد و من خورد شدم.

واقعاً راه برگشتی نبود. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. وارد اتاق شدم و سریع در، رو

بستم. نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست قطره‌های ریز اشک رو پاک کردم. ناراحت بودم؛ اما نباید

نشون می‌دادم. به سمت میز سفید رنگ رفتم و روی صندلی سیاه‌رنگ نشستم. کامپیوترم رو، روشن

کردم. با روشن کردنش، سراغ ایمیل‌هام رفتم. یه طرح جدید داشتم. پوفی کشیدم و مشغول کشیدن

نقشه شدم؛ اما یه چیز حواسم رو پرت می‌کرد. آبتین بود که فکرم رو درگیر کرده بود و دنیام رو، بهم

زده بود. تصمیمم خودخواهانه بود؛ اما شاید این آرومم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه

کردم:

- این بازی، فقط با خنک شدن دل من تموم میشه. به هر قیمتی که شده، نمی‌ذارم. اگه شده جونمم

میدم. مهم اینه که، بتونم خالی بشم. لعنت به باده و سایه!

سریع چشم‌هام رو بستم تا اشک‌هام نریزه؛ اما ریخت. من شانسم رو از دست دادم. دیگه هرروز باید می‌دیدمش. باید عذاب می‌کشیدم تا اون رو عذاب می‌دادم.

چشم‌هام رو باز کردم. باز مشغول کشیدن نقشه شدم. بعد از دو ساعت بالآخره خوب در اومد. لب‌خندی از روی رضایت زدم و یه گوشه گذاشتمش. به بدنم کش و قوسی دادم. توی همون حالت بودم که، در باز شد و قامت یکی توی چهارچوب در نمایان شد. چشم‌هاش با دیدن حالت من گشاد شد و لب‌خند محوی روی لب‌هاش نشست. من نمی‌دونستم چی کار کنم. گیج شده بودم و مات توی همون حالت ایستاده بودم.

وارد اتاق شد و در رو بست. با صدای در، به خودم اومدم و سریع روی صندلی نشستم. صورتم از شرم سرخ شده بود و نمی‌دونستم چی بگم تا اوضاع درست بشه. به سمت میز اومد و روبه‌روم قرار گرفت. سرم رو بالا نگرفتم تا بهش نگاه کنم.

-هنوز هم مثل قبلی.

با حرفش، تموم چیزهایی که گفته بودم و قول داده بودم، یادم اومد. نباید خودم رو می‌باختم. اون نامزد کرده بود. سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های اعتیاد‌آورش نگاه کردم.
-نه! نیستم. عوض شدم، این تویی که فکر می‌کنی مثل قبلم. تویی که فکر می‌کنی دوستت دارم، در

صورتی که... ..

مکت کوتاهی کردم و به مردمک چشم‌هاش نگاه کردم. ادامه دادم:

-اصلاً دوستت ندارم.

پوزخندی روی لب‌هاش نشوند و نگاهی به چهره‌م انداخت.

-دوستم داری!

عصبی از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-ندارم!

سرش رو به سمتم خم کرد و زمزمه کرد:

-داری!

عصبی از این حرف‌هاش مشت‌ی به میز زدم و فریاد کشیدم:

-دِ می‌گم دوستت ندارم.

مچ دستم رو گرفت و نگاهی بهش انداخت. می‌سوخت؛ اما برام مهم نبود. خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که، محکم‌تر گرفت.

-نه! عوض شدی؛ اما نتونستی یه چیز رو عوض کنی. هنوز اون خوی وحشیت رو داری. وقتی عصبی میشی کنترلت رو از دست میدی باده.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

-دستم رو ول کن تا جیغ نزدم.

تک خنده‌ای کرد و به چشم‌هام نگاه کرد. دستش شل شد؛ اما دستم رو رها نکرد.

-ببینم! تو اصلاً می‌دونی جیغ زدن چیه؟ نکنه می‌خوای بگی «جیغ» اما کشیده‌تر! من رو تهدید نکن. خوب می‌شناسمت.

دستم رو از دستش کشیدم و میز رو دور زدم. روبه‌روش ایستادم و تک‌خنده‌ای کردم.

-برو تا با تی‌پا پرتت نکردم بیرون.

داشتم بلف می‌زدم. نمی‌تونستم از پشش بر پیام. هرچقدر هم ورزش کرده باشم؛ اون بیشتر ورزش کرده بود. هیچ‌وقت زورم بهش نمی‌رسید. دربرابرش یه جوجه بودم.

-حال و حوصله‌ی بحث کردن با تو رو ندارم. فقط اومدم بگم «خوبه که جا نزدی و ترسو نشدی»!

به ساعت دیواری اتاقم خیره شدم و سعی کردم نیم‌نگاهی به اون نکنم. هر لحظه ممکن بود یه سیلی توی گوشش بخوابونم.

-برو بیرون!

صدای خنده‌اش به گوشم خورد؛ اما بهش نگاه نکردم. عصبی بودم. یعنی اون موقع جا زدم؟ من اهل

جا زدن نبودم. برگشته بودم. نمی‌تونستم بشینم و چیزی نگم. نمی‌تونستم برم عروسی شون و خوش و خرم باشم. برقصم و بخندم.

صدای در من رو به خودم آورد. پسرهای دیوونه. دیوونه بود، خیلی هم دیوونه بود. کسی بود که، توی روز عقدش، ول کرد رفت. همچین آدمی دیوونه بود. حالا برگشته و نامزد کرده؛ اما به من هم نزدیک میشه. این کارش چه معنی‌ای داره؟

عصبی رفتم و روی صندلی نشستم. من عصبی بودم؛ اما با این کارهاش مردد می‌شدم. ممکن بود حرف قلبم رو گوش بدم؛ اما نه! باید به راهم ادامه بدم. فقط یکی می‌تونه من رو از آبتین نجات بده. «آرشام» هر وقت که به فکر اونم، نمی‌دونم زمان چه جور می‌سپری میشه. یادم میره آبتینی هم هست. عجیب بود! این اثرات، مثل خودش عجیب و پیچیده بود. چشم‌هاش درست شبیه آبتین پیچیده بود؛ اما آبتین فقط چشم‌هاش پیچیده بود؛ ولی آرشام شخصیتش هم پیچیده بود. پیچیده‌تر از هر کسی که دور و اطرافم دیدم. هنوز نتونسته بودم شخصیتش رو کشف کنم. موبایل رو برداشتم و شماره‌ی خاله دیبا رو گرفتم. به سرم زده بود بدونم این آرشام چه جوریه. تو هر شرایط چه واکنشی انجام میدی. چی کار می‌کنه. نمیدونم چرا؛ اما در برابر اون باده می‌شدم. احساس می‌کردم برگشتم. با صدای «جانم» خاله دیبا به خودم اومدم. لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام خاله جون! خوبید؟

انگار یادم رفته بود که اون شب چی بهش گفتم. «نامزدی نامزد سابقم مبارک» با به یاد آوردن اون حرفم، لبم رو گزیدم و «لعنتی» ای گفتم.

-سلام عزیزدلم، خوبم جانم، تو خوبی؟

تکیه‌م رو به صندلی دادم و گفتم:

-منم خوبم. میگم ... من راجع به این پسر تون که پلیس بود... اسمش چی بود؟ آهان «آرشام» راجع به این کنجکاوم.

اسمش رو می‌دونستم؛ ولی برای این‌که لو ندَم این رو گفتم. ادامه دادم:

- آخه چرا من ندیدمش؟ متاهله؟ نامزد داره؟ ماشین داره؟ خونه داره؟ تحصیلاتش... ..

سریع به خودم اومدم و کف دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم. سوتی از این بالاتر نداشتم. واقعاً

انگار باده شده بودم. صدای خنده‌ی خاله، گونه‌هام رو سرخ کرد.

- دختر، نکنه می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟ این همه سؤال؟

لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم.

- نه عزیزم، این از اون‌هاست که تن به ازدواج نمیده؛ البته فکر کنم یکی تو گلوش گیر کرده. پلیسه

و ماشین هم داره. خونه هم باید بگم داشت؛ اما با غرغره‌های من فروختش. سایه! می‌ترسیدم از خونه

بره.

نه تنها جواب سؤالام رو نگرفتم، بلکه بیشتر کنجکاو شدم.

یعنی کی تو گلوش گیر کرده؟ بلده عاشق هم بشه؟ کی رو دوست داره؟ چرا بزنه از خونه بره بیرون؟

- جالبه. چرا من ندیدمش؟

- نمی‌دونم والا، یا همه‌اش مأموریت داشت یا... مریض بود.

پس ازم متنفر بود! اما چرا؟ چرا الان ازم متنفر نیست؟ «اتفاقات رو باور نکن» به یاد این حرفش که

افتادم، ابرو هام رو، توی هم کشیدم. چرا؟

یکم دیگه با هم حرف زدیم و بعد من تماس رو قطع کردم. همه‌ی فکرم رو، آرشام مشغول کرده بود.

این پسر کیه؟ معما! خسته شدم از این معماها و شوک‌ها. پوفی کشیدم و نگاهی به، ساعت کردم.

نیم‌ساعت از تعطیل شدن شرکت گذشته بود. واقعاً فکرم رو درگیر کرده بود. کیفم رو از روی میز

برداشتیم و شالم رو درست کردم. از اتاقم خارج شدم و از اون سالن بزرگ گذشتیم. وارد آسانسور

شدم و دکمه‌ی هم‌کف رو زدم. آرشام کی بود؟!

به خونه که رسیدم اول از همه، یه دوش گرفتم و بعدش با موهای خیس و یه تاپ و شلوارک ست

بنفش، به آشپزخونه رفتم. آشپزیم بد نبود. مواد ماکارونی رو برداشتم و مشغول درست کردنش شدم. بعد از گذشت یک ساعت، ماکارونیم درست شد. اشتهايي نداشتم؛ اما برای این که، جسمم ضعیف نباشه مجبور شدم چند لقمه بخورم. بعد از خوردنم، ظرفها رو شستم و به سمت پذیرایی رفتم. تیوی رو، روشن کردم و با همون موهای خیس روی کاناپه دراز کشیدم. یه فیلم ترسناک نشون می داد. زیاد به اسمش توجه نکردم و فقط به فیلم نگاه می کردم. راجع به یه موجود وحشتناک بود که اسمش رو نمی دونستم. اون موجوده پنج تا سر داشت. قیافه اش حال بهم زن ترین قیافه بود. اون چشمهای زشت و ترسناکش بدجور آدم رو می ترسوند. اومد یکی رو بکشه که سریع کنترل رو برداشتم و کانال رو عوض کردم. این فیلمهای ترسناک به من ترسو نیومده. این شبکه، یه فیلم عاشقانه نشون می داد. مشغول دیدن این فیلم شدم؛ اما چند ثانیه نگذشت که فهمیدم زیاد مناسب من نیست. هم چندش بود و هم بوسه هاش زیاد بود. از این لوس بازیها خوشم نمیومد. عصبی از این که فیلم دیدن به من نیامد، شبکه‌ی ورزش رو گرفتم و به صفحه‌ی تیوی زل زدم. اصلاً نمی فهمیدم که تلویزیون چی میگه! تو افکار خودم غوطه ور بودم. نمی دونستم تکلیفم چیه! آبتین رو دوست دارم با نه؟! تا حالا این قدر گیج نبودم.

پوفی کشیدم و تیوی رو خاموش کردم. زندگی من، شبیه زندگی بقیه نبود، پر هیجان و البته غمگین. یه تراژدی واقعی! اون قدر درد کشیده بودم که، اینها برام هیچ بود! می تونستم برنده این بازی باشم. فقط نباید شکست می خوردم. برنده شدن من، الویت زندگیم بود. وقتی من توی این دنیا مهمونم لازم نیست که دل ببندم؛ اما من دیر فهمیدم که مهمونم! دل بستم و نتیجه اش هم این شد. آدمهای این زندگی خیلی پست فطرتن! من، برای خودم می جنگم. مصوب هر اتفاق بد زندگیم هر کی که بوده، اون رو به خاک سیاه می نشونم. همون طور که من روی خاک سیاه نشستم. همون طور که من، توی روز عقده عزادار شدم، اونها رو هم عزادار می کنم. به گریه می ندازمشون. قطره‌ای اشک از چشمهام چکید. هیچ وقت نباید شکست رو قبول کنم! هیچ وقت. از روی کاناپه بلند شدم و وارد اتاقم شدم. باید یه راهی پیدا کنم برای شکست دادنشون و انجام

نقشه! باید یه کاری کنم؛ اما چی کار؟! من باید آبتین رو شکست بدم؛ اما با چی؟ چطور می‌تونه زمین بخوره؟ آبتین! چطور می‌تونه؟ نمی‌تونم از پشت خنجر بزنم؛ اما می‌تونم کلا خنجر به دست بگیرم. می‌تونم با یه کار، کارش رو لق کنم. باید بتونم! چه جور؟
روی صندلی اتاقم نشستم و به پنجره زل زدم. با دیدن هوای بیرون پوزخندی روی لبم نشست. بی‌اختیار مشغول مرور خاطرات شدم.

وقتی گفت قهوه‌ای مایل به سیاه، یه حسی سراسر بدنم رو گرفت نمی‌دونستم چی بود! فقط فکر می‌کردم متفاوت. اون روز با شوخی و خنده گذشت. خیلی با هم صمیمی شدیم. زود با هر دوشون اخت شدم و خوب با هم کنار می‌ومدیم؛ اما توی اون روز نگاهم روی آبتین می‌چرخید. کنترل چشم‌هام رو نداشتم! هی به اون نگاه می‌کردم. شاید واقعاً عشق در نگاه اول بود! شاید واقعا من با یه نگاه عاشقش شدم. دلم رو لرزوند. من رو عاشق کرد. روزها می‌گذشت و من درگیر کنکورم بودم؛ اما اون چشم‌ها رهام نمی‌کردن. فکر و ذکرم اون بود. دیگه حتی کبودی‌های بدنم هم مهم نبود. فقط به اون دو تیلای متفاوت فکر می‌کردم. عاشق بودم! آدم عاشق کور می‌شد! یه ماه گذشت و من فقط به اون فکر می‌کردم. دنیام شده بود آبتین! به پیشنهاد مهتا، قرار شد جمعه‌ها بریم بیرون. مهتا با کلی التماس بابا رو راضی کرد. نمی‌دونستم آبتین هم هست! نمی‌دونستم؛ اما وقتی دیدمش حالم خراب شد. دلم بد لرزید. عاشقش شده بودم؛ کم نبود! با کلی خجالت بهش سلام کردم؛ اما کم خجالتم آب شد. اون روز خیلی خوش گذشت! هر جمعه با هم بودیم تا اینکه یه جمعه‌ی نحس شاید هم خوش‌اقبال دلم طاقت نیاورد، می‌خواستم بگم؛ اما تنها کسی که از حسم می‌دونست مهتا بود. اون جلوم رو گرفت. اون موقع نمی‌دونستم برای چی! اما وقتی رفتم خونه فهمیدم یه خواستگار دارم. وقتی فهمیدم کیه، شوکه شدم. آبتین بود!

کلی سؤال توی ذهنم بود. آخه چرا؟ یعنی دوستم داشت؟ یعنی حسش حس من بود؟! سریع وارد اتاقم شدم و در رو بستم. گریه می‌کردم، از شوق گریه می‌کردم! باورم نمی‌شد. دوستم داشت. داشتم

واقعاً می‌مردم. اسپری م رو برداشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم. حالم خوب شد؛ اما دل‌م بی‌تاب بود. واقعاً اون قرار بود بیاد خواستگاریم؟ حسم قابل توصیف نبود. هیجان و ترس! شوق و ذوق و عشق! همه چیز سریع اتفاق افتاد. زود نامزدی کردیم. قرار شد سه‌ماه بعدش عقد کنیم. همه‌جا با هم بودیم. خوش حال بودم، شاید اون روزها بهترین روزهام بود! گذشت و گذشت. روز عقدم رسید. با مهتا رفتیم آرایشگاه. خوب یادمه که آرایشگر موهام رو شرابی رنگ کرده بود. ابرو هام رو باریک‌تر کرده بود و یه رژ ل*ب قرمز روی ل*ب هام زده بود. رژ گونه‌م صورتی بود و گونه‌های برجسته‌م توی چشم بود. سایه چشم کرمی رنگی زده بود و خط چشم باریکش خیلی به چشمم میومد. مژه مصنوعی‌ای که گذاشته بود، چشم‌هام رو به نمایش می‌داشت. آرایشگر خیلی اصرار کرد که لنز بذاره برای چشم‌هام؛ ولی نخواستیم. عقدم همراه با جشن بود. لباس نباتی رنگ بلندی رو پوشیده بودم و شل هم انداخته بودم روی خودم. مهتا با اون گیپور مشکیش می‌درخشید. موهایش رو، صاف کرده بود و بسته بود؛ اما قسمتی از جلوی موهایش رو، روی صورتش انداخته بود. یه آرایش محو کرده بود که، خیلی بهش میومد. خط چشم درشتش زیباش کرده بود و ریمیلی که زده بود مژه‌هایش رو درشت‌تر. پوست صورتش سفیدتر شده بود و رژ ل*ب صورتی ماتی به ل*ب‌های کوچولوش زده بود. لبخند زنان به سمتم اومد و زمزمه کرد:

-چه خوشگل شدی باده!

لبخند پرنگی زدم و چیزی نگفتم. استرس داشتم، یه دلشوره‌ای که دلیلش رو نمی‌فهمیدم هم داشتم. استرس داشتم از عقدمون. داشتم زن آبتین می‌شدم. بالآخره آبتین اومد؛ اما صورتش یه جووری بود. نمی‌فهمیدم چرا گرفته بود! مهتا، قرار شد با آویسا بیاد و من سوار ماشین آبتین شدم. آبتین هم سوار شد و در ماشین رو، محکم بهم کوبید. از صدای یه دفعه‌ای کوبیده شدن در از جا پریدم و نیم‌رخش نگاه کردم.

-یواش‌تر!

چیزی نگفت و فقط اخم پرنگی روی پیشونیش نشوند. با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد.

نمی‌دونستم دلیل این رفتارهاش چیه! فقط با اخم به اون نگاه می‌کردم. عصبی شده بودم از این‌که توی روز عقدمون بد رفتاری می‌کنه.

دسته‌ی در ماشینش رو گرفتم و زیر ل*ب زمزمه کردم:

-آخه چشم شده؟

دنده رو عوض کرد و بلند گفت:

-نمی‌تونم!

چی؟ یعنی چی که نمی‌تونه؟! چرا نمی‌تونه؟ می‌ترسیدم از جواب سؤالم. می‌ترسیدم برای همین نپرسیدم! می‌ترسیدم که چیزی که نمی‌خوام رو بشنوم و نپرسیدم. هیچ چیزی نگفتم چون نمی‌خواستم چیزی که نمی‌خوام رو بشنوم؛ فقط به شیشه نگاه کردم. دیگه به محضر رسیدیم. استرس گرفته بودم. از ماشین پیاده شدم و بی‌اختیار دست آبتین رو گرفتم. اون دستم رو نگرفت؛ اما دستش رو هم جدا نکرد. وارد محضر شدیم. یادم نیامد چه جور و با چه استرسی روی اون میز نشستیم. فقط یادمه که از من پرسیدند! محتوای پرسششون رو یادم نیست؛ اما «بله» ای که با شوق گفتم رو یادمه. از آبتین پرسیدند. نگاهش رو به من داد. به چشم‌هام نگاه کرد. منتظر «بله» ش بودم؛ اما با کلمه‌ی «نه» ش، جا خوردم. نفسم گرفت. قلبم ایستاد. گفت نه! دلم ریخت. مُردم! برای بار اول شکست خوردم. برای بار اول شکستم، برای بار صدم تلخی خون رو، توی دهنم حس کردم؛ اما این خون با دفعات قبلی فرق داشت. آبتین از روی صندلی بلند شد و رفت. نمی‌تونستم بذارم بره. باید می‌رفتم و ازش می‌پرسیدم. بی‌توجه به بقیه به دنبالش دویدم. با اون کفش‌های پاشنه بلند می‌فتم؛ اما باز هم کم نمی‌آوردم. ماشینش اونور خیابون بود. از خیابون می‌خواستم رد کنم، بی‌توجه به ماشین‌ها خواستم برم که، صدای بوق ماشینی رو شنیدم. هول شده بودم. نمی‌دونستم چی کار کنم که دست ظریفی به شونه‌م خورد و من رو به جلو پرت کرد. بی‌اراده «نه» ای گفتم. جیغ زدم. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. خیابون پر از خون شده بود، مهتا بود که داشت جون می‌داد. چشم‌هام اشکی شده بود. به خاطر من جونش رو داد، به خاطر نمردن من، فداکاری کرد. خواهرم،

دنیام، کسی که با من بود؛ داشت جلوی چشم‌هام جون می‌داد. همه‌ش هم به خاطر من. به خاطر
 «نه» ای که گفت. به خاطر بی‌حواسی من. به خاطر من پست‌فطرت! به خاطر من عوضی! به خاطر من
 رفت. خواهرم، عزیزتر از جونم خودش رو فدا کرد. اشک‌هام می‌ریخت. دنیا رو سرم آوار شده بود.
 دلم می‌خواست جیغ بزنم و زدم. از ته دلم، اسمش رو صدا زدم. گفتم می‌خوام برگرده. تو اون
 خیابون، جیغ زدم. همراه با خاله پروانه ضجه زدم. نمی‌تونستم بذارم. آبتین رفته بود! مهتا هم، مُرد.
 دنیای من، توی یه روز عوض شد.

اشک‌های توی صورتم رو پاک کردم و سراغ اسپری م رفتم. داروهای قلبم رو نمی‌خوردم؛ اما از
 اسپری م استفاده می‌کردم. دیگه امیدی نداشتم، هدفی جز شکست دادن آبتین نداشتم؛ فقط
 می‌خواستم اون رو شکست بدم. برای زنده موندنم، ازش استفاده می‌کردم. اگه اون، نمی‌رفت؛ من هم
 نمی‌رفتم بیرون و اگه من نمی‌رفتم، مهتا هم نمی‌رفت. مهتایی که جونش رو برای من داد. زمزمه‌ی
 آخرش رو یادمه: «اتفاقات رو باور نکن!» یه لحظه ایستادم. حرفش! چرا الان دارم می‌بینم! مهتا حرف
 آرشام رو زد. آرشام! باید بفهمم این‌جا چه خبره. سریع سراغ موبایلم رفتم و به آویسا پیام دادم:
 -شماره‌ی آرشام رو برام بفرست.

باید از خودش می‌پرسیدم. باید می‌فهمیدم این‌جا چه خبره! مهتا یه چیزی می‌دونست، آرشام هم
 می‌دونه. چه خبره؟! روی تختم نشستم و سرم رو، توی دست‌هام گرفتم. واقعاً چه خبر بود؟ با صدای
 اس‌ام‌اس گوش‌ی، به سمتش حمله کردم و اس‌ام‌اس رو باز کردم.

-برای چی می‌خوای؟

اشکم رو پاک کردم و با دست‌های لرزونم تایپ کردم:

-کارش دارم، زود بفرست.

اطراف کنارم، با من بی‌گانه بودن. مهتا، آرشام، آبتین. باید می‌فهمیدم چه خبره. باید جواب تموم

سؤال‌های توی ذهنم رو، پیدا می‌کردم.

بالآخره، آویسا پیامک داد. شماره رو فرستاد و من سریع سیوش کردم. با دست‌هایی لرزون اسمش رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم. هر چقدر بوق خورد، باز هم جواب نداد. دیگه داشتم ناامید می‌شدم که صدای پر از جذبه‌ش توی گوشم پیچید.

-بفرمایید؟

از رسمی حرف زدنش پوزخندی زدم. از اتاقم خارج شدم و وارد پذیرایی شدم.

-آرشام!

اسمش قشنگ بود. حس خاصی نسبت به اسمش داشتم. دلم می‌خواست فقط صداش بزدم.

-سایه، تویی؟

روی کاناپه نشستم و لبخندی زدم. از این‌که اسمم رو صدا می‌کرد خوشم می‌ومد. «ی» سایه رو، کشیده می‌گفت و همین باعث می‌شد که از اسمم خوشم بیاد.

-آره خودمم. ...

نمی‌دونستم ادامه‌ی جمله‌م چی باشه، حرفی نداشتم که بگم.

-شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردی؟!

لبخند دیگه‌ای زدم و تک سرفه‌ای کردم. صداش قشنگ بود. داشتم چرت‌وپرت می‌گفتم!

-سایه رو دست کم نگیر پلیس!

-کاری داشتی؟

لبخندم رو خوردم و جدی شدم.

-منظورت از اون حرفِ آخرت چی بود؟

دلم می‌خواست همه چیز رو بگه و راحت‌م کنه. می‌خواستم بدونم تا بتونم قدم بردارم.

-کدوم حرف؟

پوزخندی زدم؛ مطمئن بودم می‌دونه کدوم حرفش رو میگم.

-خودت خوب می‌دونی.

و سرفه‌ای کردم؛ این سرفه‌های پی‌درپی روی مخم بودن.

-سایه! واقعاً نمی‌دونم آخرین حرف کدوم دیدارمون رو میگم.

پوفی کشیدم. ما توی اون شب دوبار دیدار داشتیم و حتی خودم هم یادم نمیاد توی کدوم دیدار گفته بود.

-گفتی که «اتفاقات رو باور نکن.»

-ببین سایه، سوالات رو جواب دادم؛ اما این یکی رو نمیگم؛ چون اگه بگم هم برای من بده و هم برای تو! فقط بدون که، نباید باور کنی.

دیگه کفری شده بودم. دنیای من، پر از معما بود. خسته بودم از این معماهای بی‌جا! از این که هر روز به معمای دیگه به کلکسیون معماهام اضافه می‌شد کفرم در میومد. هوار کشیدم:

-دِ چرا نمی‌گید؟ مهتا هم همین رو گفت. چرا؟ بسه دیگه خسته شدم. شیطونه میگه برم اون تیغو بردارم خودم رو خلاص کنم.

صدای فریادش ریشه به تنم انداخت:

-شیطونه غلط می‌کنه با تو! بار اول و آخرت باشه صدات رو بلند می‌کنی. خشم، نقطه ضعفته سایه.

خشمم نقطه ضعفم بود؟ به درک! دنیا سوخته بود؟ به درک!

-تو کی باشی؟ تو کی هستی؟ هان؟ چرا به من دستور می‌دی؟ ولم کن! تو اول، یه قدم توی راهی که

من رفتم بذار؛ اگه پشیمون نشدی، بیا تف کن توی صورت من! پشیمون می‌شی چون دردش زیاده!

اول من رو ببین بعد قضاوت کن. چرا مریضم؟ چرا؟ چرا به این حال و روز افتادم؟ همه‌ش به خاطر

داداش جناب‌عالیه! و تو، تو که از من خوشتر نمیومد، چرا نیومدی نگفتی؟ بعد از شش، هفت سال

پیدات شده که چی! چرا؟ چرا دو روز نشده همو دیدیم، این جوروی به من دستور میدی!

نفس نفس می‌زدم، عصبی بودم؛ چون حرف‌هاش من رو سوزونده بود. آخه این کیه؟ چی کارم می‌شه

که سرم داد میزنه؟

-داری فقط از جنبه‌ی خودت به قضیه نگاه می‌کنی.

پوزخندی زدم و به در و دیوار نگاه کردم. زمزمه کردم:

-خدای من! این چی می‌گه؟

بعد، اون رو مخاطب خودم قرار دادم:

-درک نمی‌کنی.

-درک می‌کنم؛ اما تو نمی‌فهمی.

خسته شدم از این بحث الکی. واقعاً، عصبی شده بودم.

-خداحافظ.

سریع تماس رو قطع کردم و گوشی رو، روی میز سیاه‌رنگ روبه‌روم پرت کردم. سعی می‌کردم با

نفس‌های عمیق خودم رو آرام کنم؛ اما نمی‌تونستم. بغض راه نفس کشیدنم رو بسته‌بود. به سمت میز

که چهار وجب، باهاش فاصله داشتم خم شدم و لیوان کوچیک که محتواش آب بود رو برداشتم.

دوباره خودم رو، روی کاناپه پرت کردم و یکی از دستام رو، روی لبه‌ی بالاش گذاشتم. لیوان آب، توی

دستی بود که روی لبه‌ی کاناپه نبود. لیوان رو، به لبم نزدیک کردم و، یه نفس آب رو خوردم؛ خوردم

تا بغضم خفه شه. لیوان خالی رو، روی کاناپه رها کردم و به صفحه‌ی خاموش تلویزیون زل زدم.

-چرا؟

بی‌اراده گفته بودم، همون طور که، بی‌اراده یه دعوا با آرشام راه انداختم. دلم گرفته‌بود. مثل همه‌ی

وقت‌هایی که می‌گرفت و راهی نبود! مثل اون وقت‌هایی که، حمله‌ی قلبی بهم دست می‌داد، منم

بهش دست می‌دادم و هم رو ب*غل می‌کردیم! چی می‌گم؟ چرا چرت و پرت می‌گم؟ دیوونه شدم؟

آره! دیوونه شدم. دیوونه‌م کردن. من رو کشتن. جالبه! می‌خوان جسدم رو هم، آتیش بدن.

ل*ب‌هایی که، خشک بودن رو با زبونم تر کردم و خنده‌ای از ته دل زدم. برای اولین بار توی این

سال‌ها خندیدم؛ اما خنده‌ای ترسناک! خنده‌ای که بعدش، اشک‌هام ریختن. از روی کاناپه بلند شدم و از اون پذیرایی تقریباً ۳۰ متری خارج شدم. این خونه‌ی بزرگ، برای من خوفناک بود، ترسناک بود. من تنها زندگی می‌کردم؛ فقط کافی بود تا یه شب یه فیلم ترسناک ببینم، اون وقته که از ترس خودم رو خراب می‌کنم؛ اما هیچ صحنه‌ای ترسناک‌تر از صحنه‌ی مرگ مهتا نبود، بود؟ وارد اتاقم شدم و روی تخت بزرگم، خوابیدم. پتوی آبی آسمونی رنگ رو، روی خودم کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

گاهی وقت‌ها، دلت مرگ می‌خواد؛ اما این رو هم ازت دریغ می‌کنن. دلت می‌خواد اشک بریزی؛ اما نمی‌تونن. دونه‌های اشک می‌ریزن. مرگ، حق ماست، نه؟ هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که یه عشق بتونه این کارها رو هم انجام بده. فکر نمی‌کردم عشق، قاتل بشه. بچه که بودم، فکر می‌کردم یه روز عاشق یکی میشم که دوستم داشته باشه. باهم باشیم و تا آخر عمر پایبند هم باشیم؛ اما خدا به من ثابت کرد که عشق اون نیست. فکر می‌کردم عشق قشنگه؛ اما با یه روز، توی یه ساعت، همه چیز عوض شد. من، خواستم زندگی کنم؛ اما نشد. خیالاتم، دود شد و رفت هوا؛ اما اشک‌هام به زمین خورد. کره‌ی زمین، بدون اون گرفته بود، حداقل برای من. من اون قدرها هم، فکر نمی‌کردم. توی یه خلا بزرگ بودم و هستم.

من، دلم یه دنیا می‌خواد، بدون پلیدی! می‌شه؟ دلم یه، آسمون آفتابی می‌خواد با یه ذره عشق! دلم می‌خواد ساعت‌ها بشینم و بهش زل بزنم. بخندم و دور باشم از غم‌هام. آه! آه میکشم برای رویاهای سختم.

(چکاوک وفائی‌پور، با اندکی تغییر)

همون طور با چشم‌های بسته خوندم:

-دستم گرفته برده دلم، نرفته باش نه

بیا فرض کن تمام زندگی یه دست داشتم

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود

اما تصویر تو هر شب توی خوابم بود

نگو تقصیر منه که رفتم اتفالم بود

چند دفعه گرفتمت؛ اما بازم قطع کردم

نمیدونی چند دفعه امروزمو لعنت کردم

نمی دونی تولدت چه حالی رو رد کردم، به خودم بد کردم

متنفرم به هرکی جز تو دل بسپارم

ولی خوب شد، این بده که هنوز بهت حس دارم

متنفرم که هر گوشه ی ذهنم از تو آدرس دارم

با دلی که تو فقط میشناسی کم طاقت بود

مدیونی فکر کنی خیلی برام راحت بود

می دونم همیشه بهتر از منش واست بود

چند دفعه گرفتمت؛ اما بازم قطع کردم



نمیدونی چند دفعه امروزمو لعنت کردم

نمی دونی تولدت چه حالی رو رد کردم به خودم بد کردم

(به خودم بد کردم_ علی رضا طلپسچی)

باز هم اشک ریختم. بازم براش گریه کردم؛ چون غم زیاد بود. من عاشقم! عاشق و عاشق و عاشق.

چه کلمه‌ی بزرگی! من به جز اون کسی رو داشتم؟ اگه یه روز نمی دیدمش، دق می کردم. اون

شش سال سخت گذشت. نمی تونم دروغ بگم، وقتی دیدمش، دلم می خواست بغلش کنم؛ اما نتونستم.

من، ضعیف بودم؛ اشک که می ریزم، گریه که می کنم، ضجه که می زنم، می فهمم ضعیفم! ضعیف بودم

و هستم.

صبح که بیدار شدم، اول رفتم سرویس بهداشتی و بعدش آماده شدم. یه مانتوی سورمه‌ای با شلوار

جذب آبی نفتی؛ شال سورمه‌ای رنگم رو روی موهای دم‌اسبی م انداختم. همیشه با مقنعه مشکل

داشتم و هیچ وقت نمی پوشیدم. کیف آبی رنگم رو برداشتم و، یه رژ ل*ب بنفش رنگ به لبام زدم. از

اتاقم خارج شدم؛ بی خیال صبحونه شدم؛ این مدت نمی خوردم. کتونی آبی رنگم رو پوشیدم و از

خونه بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. بعد از رسیدن به شرکت، پارک کردن ماشین توی

پارکینگ و وارد شدن به اون اتاق فلزی، وارد شرکت شدم. بی توجه به صدای نازنین که اسمم رو

صدا می زد، وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم. حال و حوصله‌ی نازنین و اعصاب خوردی هاش

رو نداشتم. هر وقت می دیدمش، باید یه طعنه‌ای به من می زد! مخصوصاً حالا که، فهمیده نامزد سابق

آبتین بودم. خود آبتین کله‌خراب، این رو گفته بود. امروز از دنده‌ی چپ بلند شده بودم و اعصابم

خط خطی بود. با هیچ کس حرف نمی زدم و سرم توی کار خودم بود، یه جورایی سگ‌محلشون کرده

بودم. روی صندلی نشستم و کامپیوتر رو، روشن کردم. کیفم رو کنار کامپیوتر گذاشتم و وقتی دیدم

بیکارم، روی صندلی لم دادم و به سقف زل زدم. می خواستم فقط یه امروز رو به چیزی فکر نکنم؛ دام

می‌خواست خالی از هر چیزی باشم.

صدای تقه‌ی در، من رو به خودم آورد. سرسری از اون حالت لم‌داده خارج شدم و گلوم رو صاف کردم.

-بفرمایید.

آبتین که نبود؛ چون اون در زدن توی مراسم نبود و نیست. به کسی که وارد می‌شد زل زدم. با دیدن مانتو و شلوار ست کرمی، فهمیدم دختره. سرم رو بالا بردم و به صورتش نگاه کردم. توی صورتش اولین چیزی رو که می‌دیدم چشم‌هاش بود؛ چشم‌های سبزش قشنگ بود. تا حالا این دختر رو ندیده بودم. ابرو هام بالا پریده بود.

در اتاقم رو بست و با صدای دل‌نشینش گفت:

-ببخشید!

چیزی نگفتم و همون طوری روی صندلی نشسته‌م. با قدم‌هایی تند به سمتم اومد و روی صندلی مقابل میزم نشست. سرش رو پایین انداخت و، ادامه داد:

-سلام... ام... خانوم دادفر!

شالم رو درست کردم و آن‌جهم رو، روی میز گذاشتم. با چشم‌های درشتم به اون نگاه کردم. سرش پایین بود و دسته‌ی قهوه‌ای صندلی رو فشار می‌داد. نمی‌دونستم برای چی اومده؛ برای ملاقات؟ پس حتماً، باید نازنین یه خبری به من می‌داد.

برخلاف درونم که کلاً عصبی بود؛ لبخند نمایشی‌ای زدم و زیر ل*ب، با خودم گفتم:

-اه، حالا چی کار کنم؟

و بعد، دوباره به چشم‌های سبزش نگاه کردم. لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و، گفتم:

-سلام، بله؟

چندتار از موهای خرمایی‌رنگش، که روی چشم‌هاش بود رو کنار زد و لبخند لرزونی زد. از این

حرکاتش، فهمیدم استرس داره؛ اما برای چی؟

- به کمکتون نیاز دارم.

ناخودآگاه ابرو هام، بالا پرید. به کمک من؟ من حتی نمی‌تونم به خودم کمک کنم، دیگه چه برسه به بقیه! لبخندم رو خوردم و قیافه‌م سرد شد. هنوز سرش پایین بود و با دست‌هاش بازی می‌کرد.

- راجع به چی؟

من، این دختر رو نمی‌شناختم، کمک پیش کش! بالاخره، سرش رو بالا گرفت و به چشم‌هام زل زد.

- راستش، مهتا نامروا. ...

نفسم با شنیدن اسم مهتا، حبس شد. ادامه داد:

- رو می‌شناسید؟

معلومه که می‌شناسمش؛ اون کسی بود که به خاطر من جون داد. روی اون آسفالت خیابون، خون‌هاش

خشک شد. چشم‌هام رو محکم بهم بستم، تا دختره نم‌اشک رو نبینه. با صدایی لرزون گفتم:

- آره، برای چی؟

- خب، خب راستش، من می‌خوام راجع به ایشون با شما مصاحبه کنم؛ چون گفتن، گفتن شما

نزدیک‌ترین فرد به ایشون بودید. می‌خوام زندگی‌شون رو تبدیل به یه رمان، با ژانر اجتماعی کنم.

کمکم می‌کنید؟

چشم‌های سرخم رو باز کردم و بهش زل زدم. کمک؟ زندگی مهتا؟ مصاحبه؟ از حرف‌هاش گیج شده

بودم. این کیه؟ اصلاً نمی‌تونم بهش اعتماد کنم.

- ببخشید؛ ولی من حتی اسمتون رو هم نمی‌دونم و بعدش من از کجا بدونم شما می‌خواید زندگیش

رو بنویسید؟

باز هم، لبخند لرزونی زد و، گفت:

-ویدا هستم، ویدا زارع پور. یه نویسنده که، رمان‌های زیادی رو نوشته. می‌خواید اسم کتاب هام رو هم میگم (...). با ژانر اجتماعی و (...) که به تازگی نوشتم. می‌تونید سرچ کنید. کتاب هام، چاپ شده‌س.

سرم رو کج کردم و، گفتم:

-وقت ملاقات گرفتید؟

پاهاش روی زمین ضرب گرفت. با این رفتارش فهمیدم که از من می‌ترسه؛ اما من ترس داشتم؟
-از صبح این‌جا بودم. وقتی اومدید منشی صداتون زد؛ اما توجه‌ای نکردید. محبور شدم یواشکی بیام.

پس دلیل صدا زدن‌های نازنین این بود. گفت یواشکی اومده؟ یعنی این کتاب برایش خیلی مهمه! یه مصاحبه که چیزی نیست.

-باشه.

با این حرف من، نفسی از سر آسودگی کشید. دیگه دسته‌ی صندلی رو فشار نداد و پاهاش روی زمین ضرب نگرفت. پس، استرس داشت برای جواب منفی من!
به من زل زد و گفت:

-می‌تونم شماره تلفتون رو داشته باشم؟

لبخند مصنوعی‌ای زدم و سری به معنای علامت «مثبت» تگون دادم. گوشی‌ش رو از کیف کرمی‌رنگش، بیرون آورد و به سمت من گرفت. دستم رو دراز کردم و گوشی رو گرفتم. با انگشت‌های ظریفم عددها رو لمس می‌کردم؛ شمارم رو که سیو کردم، موبایلش رو بهش دادم و از روی صندلی بلند شدم. میز رو دور زدم و روبه‌روش قرار گرفتم. شال سفید رنگش رو درست کرد و دستش رو به‌سمتم دراز کرد.

-خوش حال شدم که قبول کردید.

نگاهی به دستش و بعد به خودش کردم. عجیب از این دختر، خوشم اومده بود. چهره‌ش خیلی شبیه به من بود و فقط چشم‌هاش بود، که رنگ سبز گیرایی داشت. البته چشم‌هاش سبز تیره بود و ته‌هاش، رنگ عسلی هم پیدا می‌شد. دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم؛ دستش رو محکم فشردم. احساس می‌کردم خیلی آشناس؛ ولی مطمئن بودم ندیدمش.

-من هم همین‌طور.

دستش رو از دستم جدا کرد و لبخند دیگه ای تحویلیم داد. به سمت در رفت و قبل از خارج شدن زمزمه کرد:

-خداحافظ باده!

جا خوردم. اون زمزمه کرد، اون با خودش زمزمه کرد. اون اسم من رو می‌دونست. چطور ممکنه؟ اسم من سایه‌ست، نه باده. ویدا! من رو می‌شناسه. نه! خیالاتی شدم. آره خیالاتی شدم. دارم برای خودم رویاپردازی می‌کنم. با حالت گیج‌ای رفتم و پشت میز نشستیم. فکرم درگیر جمله‌ی آخرش بود. آره من توهم زدم، توهمه. چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم؛ اما نشدم. ویدا چرا باید منو بشناسه؟ اصلاً با عقل جور در نییاد. من حتی یه بارم ندیدمش؛ اما آشنا بود. نگاهش آشنا بود. با خودم زمزمه کردم:

-آه! این‌قدر توهم نزن. بشین کارت رو انجام بده.

پوف بی‌اراده‌ای کشیدم و با کامپیوتر سر و کله زدم؛ اما فکرم هی به سمت اون کشیده میشد یا که به آبتین می‌رسید.

نگاهی به ساعت کردم؛ فقط پنج دقیقه موند تا اتمام ساعت کاری. کامپیوتر رو خاموش کردم و از بین اون همه کاغذ و خودکار با یه شاخه گل رز، کیفم رو برداشتم و شالم رو درست کردم. هوا سرد بود؛ اما من لباس گرمی نمی‌پوشیدم. بیست روز دیگه عید بود. از عید، متنفر بودم؛ من که روزهام

تکرار یه. شالم رو درست کردم و لبم رو گزیدم. عجیب بود که امروز آبتین رو ندیدم. آخه اصلاً من رفتم بیرون تا ببینمش؟

از اتاق بیرون رفتم و وارد سالن شدم. بقیه هم مشغول جمع کردن وسایلشون بودن. سوار آسانسور شدم که دیدم یکی دیگه هم سوار شده. از عطر سردش، شناختم که کیه! پوزخندی زدم و نقاب سردم رو، روی صورتم گذاشتم. دکمه‌ی پارکینگ رو زدم و منتظر موندم تا برسیم.
- جالبه ازت مصاحبه هم می‌کنن.

جا خوردم. از کجا می‌دونست؟ ولی کم‌کم یادم اومد که دوربین‌ها، توی دست اونه. می‌تونه ببینه. لعنتی؛ یعنی همه‌ی مدت من رو می‌دید؟ این جوریه که نمی‌تونم؛ حتی دستم رو توی بینی‌م کنم، دیگه چه برسه به حرف زدن.

همون‌طور که به در آسانسور زل زده بودم، سرد گفتم:

- آره، می‌دونیه؟ جالبی ش اینه که قاتل مهتا هم تویی! اگه من باشم، تو هم هستی! هردومون باهم مصوب مرگ‌شیم.

می‌خواست میچ دستم رو بگیره، که سریع دستم رو عقب کشیدم. زیرچشمی بهش نگاه می‌کردم، حرکاتش رو حفظ بودم. می‌دونستم الان عصبی شده. زیر ل*ب، زمزمه کردم:

- این آسانسور لعنتی چرا نمی‌رسه؟! 

و پوفی کشیدم. تحمل نداشتم که کنارش باشم؛ چون هر لحظه بود که کنترلم رو از دست بدم. اون مال یکی دیگه بود. مگه قرار نبود امروز به چیزی فکر نکنم؟ ابرو هام رو توی هم کشیدم و منتظر شدم تا آسانسور بایسته.

- من، دلیل دارم برای رفتنم!

پوزخندی زدم. دلیلش؟ دلیل مسخره‌ش رو می‌گه؟ برگشتم و به چشم‌هاش زل زدم.

- اوه! آره، دلیل داری! اون یه تیکه کاغذ دیگه، نه؟ می‌خوای بهت نشون بدم؟

چهره‌ش رنگ و بوی تعجب رو گرفت. چه خوب نقش بازی می‌کرد!

-کدوم کاغذ؟

با این حرفش نتونستم خودم رو نگه دارم و قاه‌قاه خندیدم. اون تیکه کاغذی که بعد از رفتنش به

دستم رسید من رو سوزوند. چطور می‌تونست وانمود کنه که از چیزی خبر نداره؟

-براوو! خیلی خوب می‌توننی نقش بازی کنی؛ یعنی می‌خوای بگی، از اون کاغذ خبر نداری؟

نگاهی به در آسانسور که باز شده بود انداختم و سریع از آسانسور خارج شدم. لعنتی! اون موقع‌ای که

باید باز می‌شد باز نشد و حالا باز شد.

دست هام رو مشت کردم و سریع به سمت ماشینم رفتم. نمی‌خواستم دلایلم رو بشنوم. اون توی

بازیگری، عالی بود. پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم. این بار مقصدم خونه نبود؛ این بار مقصدم دره

بود. من ضعیف بودم، آدم ضعیف چی کار می‌کنه؟

پاهام رو محکم به پدال گاز فشار می‌دادم. بعد از نیم‌ساعت به مقصدم رسیدم. از ته دلم خنده‌ای

کردم و زیر ل*ب زمزمه کردم.

-پایان تو هم این‌جا بود سایه!

از ماشین پیاده شدم. کیفم، گوشی‌م و... رو گذاشتم توی ماشین. خواستم برم که، صدای گوشیم مانع

شد. هه! الان یادم افتادن. گوشی‌م رو چنگ زدم و در ماشین رو بستم. باد شالم رو شل کرده بود.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی کردم، اسم «آرشام» چشمک می‌زد. صداش رو می‌خواستم. می‌خواستم

حداقل، قبل از مرگم صداش رو بشنوم. نمی‌دونم چرا؛ ولی صداش رو می‌خواستم. صداش شبیه آبتین

بود. قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو سمت گوشم بردم.

هیچ چیزی نگفتم و فقط به اون گوش دادم.

-سایه!

باز هم چیزی نگفتم.

جراتش رو حالا داشتم.

-سایه!

فقط خندیدم؛ از مرگ خودم خندیدم. جرعت نمی‌خواست، بریدن می‌خواست!

-باده!

با این حرفش، مات شدم. باده؟ من باده رو دفن کردم. بی اراده گفتم:

-باده که مُرد! سایه هم داره می‌میره.

حرف دلم رو گفتم؛ روی دلم سنگینی می‌کرد.

-سایه! تو، تو کجایی؟

خنده‌ی بلندی کردم. صدای خنده‌م توی اون محیط پیچید. ترسناک بود، مرگ ترسناک بود!

-قبرستون!

من همیشه توی قبرستون بودم. قبرستون زندگیم بود! تاریکی هم همیشه همراهم بود. نبود؟

-غلط اضافه نکن سایه! بگو کجایی، اگه پیدات کنم با دست‌های خودم می‌کشمت.

قدمی به سمت پرتگاه بردم و گفتم:

-اگه خودم نمردم، باشه! خداحافظ پلیس جون.

و تماس رو قطع کردم. گوشی رو، روی زمین گذاشتم و نگاهی به پرتگاه که، ۴۰ متر باهش فاصله

داشتم انداختم. هوا گرگ و میش بود، چه هوایی! صدای زوزه‌ی باد توی گوشم می‌پیچید. همه‌جا تا

چشم کار می‌کرد خاک بود، چه منظره‌ای! مرگ من، نزدیک بود. قدم دوم رو برداشتم.

-سایه! داری می‌میریا! مهتا! دارم میام پیشت.

قدم سوم رو هم برداشتم.

-دلم برات تنگ میشه آبتین.

تنگ می‌شد؟ قطره اشکی که چکید رو، پاک کردم.

قدم برمی‌داشتم؛ اما آروم. می‌ترسیدم؛ اما چیزی که باعث شد من این تصمیم رو بگیرم، اون کلماتی

بود که، توی مغزم حک شده بود. این بار مغز هم فرمان می‌داد که بمیرم. نمی‌دونم؛ شاید این مغز از

آیندهم خبر داشت. پی‌درپی قدم برمی‌داشتم تا، به لبه‌ی پرتگاه برسم. وقتی با ماشین می‌ومدم دیدم

که ارتفاعش خیلی زیاده. پس اگه خودم رو پرت کنم، شانس زنده موندن رو ندارم. من کسی رو داشتم؟

همین یه دلیل بود برای رفتنم. فقط دو قدم دیگه می‌خواست.

-فکر کنم، مرگ من این‌جوری بود.

پس اون انتقام چی؟ مصاحبه با ویدا، جدا کردن غزل و آبتین! این‌ها چی؟ این‌ها امید برای زندگی نبودن؟

برام اون‌ها اصلاً مهم نیستن. مهم رفتن منه! اگه من برم، اون‌ها خودبه‌خود جدا می‌شن. اون دختر هم می‌تونه از یکی دیگه کمک بگیره، مثل آویسا!

فقط یه قدم دیگه!

-سایه!

صدای کیه؟ ابرو هام، رو توی هم کشیدم. بوی عطر سردی، وارد بینیم شد. عطرش، عطر آشنایی بود؛ اما تلخ هم بود. این عطر کیه؟ به سمت صدا برگشتم و، نگاهم به اون نگاه نگران گره خورد. چه‌طور من رو پیدا کرده؟

یک‌متر با اون فاصله داشتم و یه قدم با لبه‌ی پرتگاه! می‌دونستم نمی‌تونه با من برخوردی داشته باشه؛ چون هر برخورد فیزیکی با یه نامحرم، برایش یه گناه! نمی‌تونست جلوم رو بگیره.
-برو عقب.

به تیل‌هی چشم‌هام نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

-خودکشی؟ راهش اینه؟ می‌خوای خودت رو بکشی؟

مات، ایستاده بودم و به اون نگاه می‌کردم.

-خودکشی؟ آره، خودکشی! وقتی امیدی برای زنده موندن نداشته باشم و از زندگی بپریم، تنها راهم اینه.

پوزخندی زد و من فقط به صورتش نگاه می‌کردم. زرنگ‌تر از چیزی بود که، فکر می‌کردم. هم باهوش

و هم زرننگ!

- کارت درسته؟ فکر می‌کنی اگه بمیری همه چیز درست میشه؟ نه! اون جا، بلایی بدتر از این جا سرت

میاد. طاقتشو داری؟

جالبه، پلیسی که، بهم خبر مرگ مادرم و داد حالا، داره می‌گه خودکشی اشتباهه. این‌ها رو خودم می‌دونستم؛ اما ویدا، با فکر اون سست می‌شدم. دختری که فقط نیم‌ساعت دیدمش، به خاطر اون سست می‌شدم از خودکشی! ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم و نفسم قطع شد. فقط یک میلی‌متر دیگه تکون می‌خوردم کارم تموم بود. با فکر مرگ نفس‌هام به شماره می‌افتاد.

- نمی‌خوام بمیرم!

نمی‌خواستم بمیرم.

چهره‌ی ترسیدم رو که دید، اخمی کرد. آخه الآن وقت اخم کردنه؟ من ممکنه پرت بشم! اگه بمیرم شانسم و از دست میدم. خودش منصرفم می‌کنه و وقتی می‌گم نمی‌خوام بمیرم، اخم می‌کنه. این چشه؟

دنبال یه راه بودم برای نجات خودم. پاهام به یه سنگ خورد و بی‌هوا به سمت پایین پرتاب شدم. مطمئن بودم آخر خط؛ اما ویدا چی؟ احساس کردم، یکی مچ دستم رو گرفته؛ تپش قلبم بالا رفته بود، از شدت هیجان و ترس اشک‌هام می‌ریخت. برای باز دوم به مرگ نزدیک شدم. چشم‌هام که به خاطر ترس بسته شده بود رو باز کردم و به فرشته‌ی نجاتم نگاه کردم. چشم‌های آشناس، سرخ شده بود. با یه حرکت من رو به بالا آورد و از کنار اون لبه‌ی پرتگاه وحشتناک رفتم. از ترس زبونم بند اومده بود و به اون دو تا که من رو نگاه می‌کردند، خیره شده بودم. هم دلیل خودکشی‌م و هم دلیل زنده بودنم! جالب بود. هم خودش، باعث شد پیام این‌جا و هم خودش جونم رو نجات داد. این هم داره پیچیده میشه. با غزله؛ ولی به من نزدیک میشه. چشم‌های درشتم روی اون بود که، چند قدم به سمتم اومد و ناگهان سوزش بدی روی گونه‌م حس کردم. صورتم به سمت مقابل رفته بود. قطره‌های اشک، مثل همیشه می‌ریختند. جلوش خورد شدم. دستم رو، روی گونه‌م قرار دادم و به چشم‌هایش

نگاه کردم، بغض بدی توی گلوم بود. با بهت به اون نگاه می‌کنم. من رو زد! اون من رو زد؛ باورم همیشه. باد موهام رو به بازی گرفته بود و قسمتی از شون روی صورتم بودند؛ اما تکون می‌خوردند. ل*ب‌هام از هم فاصله گرفته بود و ناباوری توی چشم‌هام موج می‌زد. چهره‌م رو که دید، پوزخندی زد و گفت:

-تو! بدون اجازه‌ی من، حق نداری بمیری.

با این حرفش به خودم اومدم و نقاب سردم رو زدم؛ یعنی چی که بدون اجازه‌ش نمی‌تونم؟ دستم رو از روی صورتم، برداشتم و تمام نفرت‌م رو، توی چشم‌هام ریختم.

-تو! هیچ حقی نداری که روم دست بلند کنی.

باهم دیگه دعوا می‌کردیم و آرشام در کمال خونسردی به ما زل زده بود.

چنگی به موهای ل*خت سیاه‌رنگش زد و نگاهی به چهره‌ی من انداخت.

-حق دارم!

دهنم از پرویش باز شد. خیلی پررو بود؛ پاش رو از گلیمش درازتر می‌کرد.

برام مهم نبود که از مرگ برگشته بودم، من نقاب سایه رو زده بودم تا بتونم شکستش بدم. برام مهم

نبود که دوستش دارم، احساساتم برای خودمه!

-جناب‌عالی؟

یه قدم به سمتم برداشت که یه قدم عقب رفتم. دلم نمی‌خواست کنارش باشم، می‌خواستم نشون بدم

که حالم ازش بهم می‌خوره.

-نامزدت!

با این حرفش، پقی زدم زیر خنده! خنده داشت. اومده بود بگه نامزدمه؛ اما اون نامزد غزل بود. نبود؟

خندهم کم‌کم تبدیل به یه نیم‌چه لبخند شد.

-اوه! نکنه یادت نیست که، توی روز عقدمون ولم کردی رفتی؟

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. از فک قفل شده‌ش فهمیدم بدجور رفتم روی عصابش. خوبه!

-چرا هی اون روز رو یادآوری می‌کنی؟

پوزخندی زدم و، به آرشامی که، به ماشین تکیه داده بود و با پوزخند بحث ما رو تماشا می‌کرد، نگاه کردم.

-از کجا پیدام کردی آرشام؟

پوزخندی زد و عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش زد. همین‌طور که به سمت ماشینش می‌رفت گفت:
-آرشام رو دست کم نگیر خانوم مهندس!

داشت حرف خودم رو، به خودم برمی‌گردوند. صورت‌م پوکر شده بود و به اون نگاه می‌کردم.

نمی‌خواستم ذره‌ای اهمیت، به آبتین بدم. یه دیوونه بیش نبود.

-حرف خودم رو به خودم برنگردون پلیس جون.

صدای پوزخندش رو شنیدم. فکر کنم باید طبق نظریه‌ی من، یه خنده‌ی بلند می‌کرد، نه که پوزخند می‌زد. غیرقابل پیش‌بینی بود. فکر می‌کردم اون کسی که نجاتم میده اون‌ه؛ اما اون هیچ‌وقت گناه نکرد. یه روانی از مدل خودم بود! یه روانی که به عقلش گوش می‌داد دقیقاً مثل خودم. فقط من قابل پیش‌بینی بودم و اون نه!

زیر چشمی، نگاهی به آبتین که اخم‌هاش توی هم بود انداختم. فقط دو حدس داشتم.

1، از جواب دادن من، اخم کرده.

2، به من و آرشام حسودی کرده!

یعنی، به آرشام حسادت کرده؟ یعنی، ممکنه هنوز دوستم داشته باشه؟ خب، اون گفت نامزدمه؛ یعنی به من حس داره، حس داره؟ شاید برای این که حرص من رو در بیاره این رو گفته. نه، آره! آه نمی‌دونم؛ ولی آرشام... یه جرقه توی ذهنم خورده بود؛ لبخند پررنگی زدم و بی‌توجه به آبتین سوار ماشینم شدم. موبایلم، روی صندلی شاگرد بود! من که گذاشتم روی اون خاک‌ها. به اون دوتا که سوار ماشین می‌شدند خیره شدم. یکی از این دوتا، موبایلم رو برداشته گذاشته این‌جا. موبایلم رو برداشتم و پسوردش رو وارد کردم، باز که شد توی گالریم بود. چی؟ دقیقاً روی عکس من و آبتین. کی موبایلم رو گشته؟ نگاهی به عکس انداختم. پیراهن بلند و، تابستونی سبز رنگم با اون شال حریر سبز خیلی

من رو قشنگ کرده بود؛ آبتین هم با اون کت و شلوار سیاه‌رنگ، خوشتیپ شده بود. این عکس، یکی از بهترین عکس‌های من و آبتین بود؛ توی جنگل، کنار آبشار. سریع برای جلوگیری از ریختن اشکم، دستم رو به سمت چشمم بردم. حیف که دیگه کنار هم نیستیم.

گوشی رو، روی صندلی پرت کردم و ماشین رو روشن کردم. هوا دیگه تاریک شده بود. پایان زندگی من، این‌جا نبود؛ پس هنوز باید درد بکشم. مشکلی نیست، درد رو می‌کشم و دیگه به خودکشی فکر نمی‌کنم.

-مهتا! فکر کنم هنوز وقتش نیست.

هنوز وقتش نبود، اون هم با فکری که برای آرشام داشتم و دودمان کردن آبتین! کلی کار داشتم، نمی‌شد این جور ولشون کنم. باید می‌فهمیدم ویدا کیه. چطور من رو می‌شناسه؟ باید می‌فهمیدم اون جمله، تخیلم بود یا واقعیت.

به خونه رسیدم و واردش شدم. بدون این‌که شام بخورم، رفتم به اتاقم و سریع روی تختم خوابیدم. این‌بار، حداقل راحت بخوابم.

صبح از خواب بلند شدم، آماده شدم و به شرکت رفتم. وارد شدم و خواستم وارد اتاق بشم که صدای نازنین میخ‌کوبم کرد.

-ببین جوجه! نه آقا آبتین هست و نه اون دادفر! پس راهت رو بکش برو. به سلامت!

چطور من نیستم؟ من الان از جلوش رد کردم. این داره با کی صحبت میکنه؟

به سمت نازنین برگشتم و نگاهم گره خورد به نگاه سبز ویدا. نازنین با ویدا این‌طور رفتار می‌کرد؟ ویدا، سرش رو پایین انداخته و با دست‌هایش بازی کرد. توی مرز انفجار بودم. نازنین حق نداشت با ویدا این‌طور رفتار کنه؛ صورتم از شدت خشم، سرخ شده بود. به سمت نازنین رفتم. هنوز متوجه‌ی من نشده بود و می‌گفت:

-ببینم؟ اصلاً تو، چطوری می‌تونی وارد این شرکت بشی؟ نکنه دوست‌دختر آقا آبتینی؟ اگه دادفر

بفهمه، تو رو می‌کشه هر چی نباشه نام. ...

با تک‌سرفه‌ای که زدم، به من نگاه کرد. کم‌کم اون غرور، توی چشم‌هاش رنگ باخت. پوزخندی زدم و مچ دستش رو گرفتم.

- تو چی گفتی؟ برای چی این دختر معصوم رو بکشم؟ هان؟ من تو رو می‌کشم! اول حرفت رو مزه مزه کن، بعد به اون زبونت بیار! وگرنه حسابت رو با من نه، با حسابداری صاف می‌کنی. اُکی شدی؟! مچ دستش رو محکم فشار می‌دادم. حق نداشت این حرف‌ها رو بزنه. چشم‌هاش پر از اشک شده بود. صدای ویدا که ملتمساته می‌گفت: «ولش کنید خانوم سایه!» رو می‌شنیدم؛ اما فقط به نازنین نگاه می‌کردم.

ویدا: سایه خانوم! ولش کنید، بی‌خیالش بشید، بیاید حرف بزنیم.

و سعی داشت که دست من رو از دست اون آزاد کنه. دستم رو شل کردم و، بعد انداختم پایین. - بار اول و آخرت باشه که به کسی که اومده پیش من، یا آبتین از این حرف‌ها می‌زنی کیانی! و نگاهم رو، از اون چشم‌های پر از ترسش گرفتم. همراه با ویدا، وارد اتاقم شدم و کیف خاکستری رنگم رو، روی میز گذاشتم.

روی صندلی نشستم و به ویدا زل زدم؛ روی صندلی روبه‌روم نشسته بود و سرش رو پایین انداخته بود. فکر نکنم، بیست و چهار ساعت از دیدارمون گذشته باشه، پس چرا اومده؟ چرا با آبتین کار داشت؟

دستام رو بهم گره زدم و نفس عمیقی کشیدم. امروز رو با یه دعوا شروع کردم؛ خدا بخیر کنه! سرش رو بالا آورد و به چشم‌هام خیره شد. زیاد زیاد بهش ۲۰ می‌خورد. استرس و نگرانی از چشم‌هاش می‌بارید.

- ببخشید! واقعاً نمی‌خواستم دعوایی رخ بده، تقصیر من بود که نرفتم.

این دختر، از چیزی که فکرش رو هم می‌کردم معصوم‌تر بود! یه احساساتی به تمام معنا. از مهربونیش و قلب پاکش، خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

-ویدا جان، تقصیر تو نبود و نیست؛ پس این بحث رو ادامه ندیم.

سرم رو کج کردم و ادامه دادم:

-چیزی شده؟ آبتین رو می‌شناسی؟! -

به وضوح، دست پاچگیش رو می‌شد دید. هول شده بود، فکر کنم انتظار نداشت سریع برم سراغ اصل مطلب.

دسته‌ی صندلی رو محکم فشار می‌داد. رنگ و روش پریده بود. چشم‌هاش دور اتاق می‌چرخید.

داشت فکر می‌کرد، فکر برای چی؟ بالآخره، حرف زد.

-خب، خب زیاد مهم نیست.

لبخند لرزونی زد و به چهره‌ی مشکوک من نگاه کرد، ادامه داد:

-اومده بودم یه سری بهت بزنم و... و با آقا آبتین هم راجع به ساختمون بابام صحبت کنم.

نمی‌دونستم دروغ میگه یا نه، من آرشام نبودم که با یه نگاه فرق دروغ یا راست ادم رو بفهمم و همین

آزارم می‌داد. یه حس حسادت، توی وجودم رخنه کرد. ناخودآگاه به آرشام حسادت کردم.

در جواب حرف‌هاش، فقط یه لبخند مصنوعی‌ای زدم و اون یه خداحافظی کرد و رفت. معماها زیادتر

میشن و من گیج‌تر. نگاهی به در کردم و زمزمه کنان گفتم:

-می‌فهمم کی هستی!

پوفی کشیدم و یه زنگ به نازنین زدم و گفتم که یه قهوه برام بیاره. اهل قهوه نبودم؛ اما وقتی کلافه

می‌شدم می‌خوردم.

شونه‌هام درد می‌کرد و سرم توی مرز انفجار بود. نگاهم رو به ساعت دادم؛ ساعت ۶ بعدازظهر بود.

فقط یه چندساعت دیگه باید تحمل کنم. بعدش میرم خونه.

صدای تقه‌ی در رو که شنیدم سرم رو بالا گرفتم. بی‌حوصله گفتم:

-بفرمایید!

صدای پاشنه‌ی بلند کفشش مثل مته بود؛ از این صدا متنفر بودم! اعصابم رو بهم می‌ریخت. در رو

بست و به سمت صندلی‌های جلوی میزم اومد.

-سایه دادفر! هر کوفتی که هستی. ...

توی این وضعیت حال و حوصله‌ی این رو نداشتم. روی صندلی نشست و پا رو پایی انداخت. مانتوش

به شدت تنگ بود. براش متأسف بودم، برای جلب توجه چه کارها که نمی‌کرد. ادامه داد:

-یه پیشنهاد برات دارم.

ابروهای باریکم، به بالا هدایت شد. این کی بود که بخواد به من پیشنهاد بده؟ تا ظهر که حالش خوب

بود؛ ولی قهوه رو دست منشیِ عمو محمد فرستاد تا بیاره. رفتارش، اعصابم رو خورد کرده بود.

-چه پیشنهادی؟

قسمتی از موهایش رو با ناز، پشت گوشش انداخت و دستی به مانتوی بنفش‌رنگش کشید. لبخند

مزخرفی روی لب‌هاش بود. خودش رو به سمت من خم کرد و گفت:

-چطوره تو از این شرکت بری، من هم در قبالت هرچی که بخوای رو بهت میدم.

دهنم باز شد. چهره‌ی متعجبم رو که دید، ادامه داد:

-هرچقدر پول بخوای بهت میدم، می‌دونی دیگه! بابام پول پارو می‌زنه.

می‌دونستم، خوب می‌دونستم! می‌دونستم که برای تور کردن یکی به این شرکت اومده؛ وگرنه نیازی

به پول نداره.

می‌خواست بهم رشوه بده؛ اما من این کار رو دوست داشتم. تازه آبتین این جا بود. راحت می‌تونم

نقشه‌م رو اجرا کنم؛ برای چی برم؟ اون فکر کرده بود که بی‌پولم؟

پوزخندی مهمون لب‌هام شد. به صندلی‌م تکیه دادم و نگاهی به اون انداختم.

-نُج، نُج! زیادی فیلم نگاه می‌کنی کیانی، به نظرم کارت خوب نیست؛ ممکنه خودت رو یکی از

شخصیت‌های فیلم ببینی.

خودم رو به میز نزدیک کردم و ادامه دادم:

-بهتره بری، می‌ترسم الان که اسلحه‌ی پلاستیکی بچه‌ها رو به سمتم بگیرن.

و پوزخند دیگه‌ای زدم. مطمئن بودم از حرف‌هام عصبی شده. واقعاً، زیادی فیلم می‌دید. دلم می‌خواست بگم: «بچه جون؟! من با پول خر میشم آخه؟» حیف که، می‌دونستم بعدش، حتماً یه دعوا راه می‌افته.

عصبی از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. در رو محکم بهم کوبید. بعد از رفتنش، قاه‌قاه می‌خندیدم؛ پول باباش رو به رخ می‌کشید. من از این شرکت نمی‌رم؛ عمرا برم. دمش گرم! از حالت بی‌حوصلگی من رو بیرون آورد. دل‌تکی بود برای خودش.

دوباره مشغول کشیدن نقشه شدم و لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام نشوندم. از این وضعیتم خندهم می‌گرفت. با پول که نتونست من رو دک کنه، بینم با چی می‌تونه دکم کنه.

رفتارش بدجور من رو می‌خندوند. اول عصبی شدم؛ اما بعد دلم می‌خواست قاه‌قاه بخندم. فکرم به سمت اون مانتوی تنگ بنفش‌رنگ و، شلوار تنگ آبی‌رنگش رفت. یه خورده زیاده روی کرده بود؛ آرایشش هم زیادی غلیظ بود.

هر روز یه ماجرای من دارم! پوفی کشیدم و سعی کردم فکرم رو از اون دور کنم.

کارم با نقشه که تموم شد، وسایلم رو برداشتم و آماده شدم. از شرکت بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

پشت چراغ قرمز بودم که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم؛ موبایلم رو از کیفم برداشتم و نگاهی به اسم «خاله دیبا» انداختم. معمولاً زیاد بهم زنگ نمی‌زدیم. نفس عمیقی کشیدم و با اون دستم که فرمون ماشین رو نگرفته بود قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و گوشه گوشم بردم.

-جانم؟

صدای زیباش رو شنیدم:

-سایه دخترم، بیا یه سر خونه‌ی ما.

بی‌مقدمه گفت! بی‌اراده، «وا» ای زمزمه کردم. خاله بدون احوال‌پرسی گفت برم خونشون؟ چراغ سبز

شد. پدال گاز رو فشار دادم و گفتم:

-چی! چرا؟

-بیا، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

قلبام محکم به قفسه‌ی س*ی*نم می‌کوبید. احساس می‌کردم می‌خواد، یه چیزی بگه که زیاد خوب

نیست. از صدایش هیچ چیزی نمی‌تونستم بفهمم؛ تنها راهم این بود که برم و ببینم چه خبره!

-باشه خاله، بیست دقیقه‌ی دیگه اون‌جام!

-خدانگهدار دخترم!

خداحافظی‌ای کردم و گوشی رو، روی صندلی شاگرد پرت کردم. یعنی چی می‌خواد بگه؟ از

دوربرگردون، دور زدم و به سمت خونه‌ی عمو محمد اینا حرکت کردم.

-خدا بخیر کنه.

برای بار دوم این رو گفتم و مطمئن بودم خدا بخیر نمی‌کنه؛ چون خدا همیشه برعکس فکر من عمل

می‌کرد؛ ولی دیگه نای مخالفت نداشتم؛ دیگه خودم رو سپرده بودم به دست اون. هر چقدرم ظالم

باشه، حداقل یه ذره من رو دوست داره. می‌تونست زندگیم رو بدتر کنه.

قلبم تیر می‌کشید؛ اما اهمیتی نمی‌دادم. امشب رو دووم می‌آوردم. قرص‌هام خونه بودن، نمی‌شد برم

خونه و قرص‌هام رو بردارم، دیر می‌شد.

نگاهی به مانتو و شلوار ست سیاه انداختم. شال سورمه‌ای رنگم رو درست کردم. لباس‌هام مناسب

بودن.

بالآخره، به خونه‌ی عمو محمد اینا رسیدم. یه ویلای بزرگ، با یه حیاط پر از گل یاس! جون می‌دادم

برای این یاس‌ها. هیچ گلی رو به اندازه‌ی گل یاس دوست نداشتم. بوق زدم و سرایدار خونه عمو علی،

که یه مرد مهربون بود، در رو باز کرد. لبخندی به سمتش پرتاپ کردم و وارد حیاط شدم. یه گوشه از

اون حیاط پر از گل، ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. یه گوشه از این حیاط؛ یعنی انتهای

این حیاط یه تاب بزرگ بود. تاب قشنگی بود؛ اما یک‌ماه پیش که دیده بودمش، زنگ زده بود. با

قدم‌هایی آروم، به سمت ویلا رفتیم. نمی‌دونستم آرشام هم هست یا نه. هر وقت که می‌ومدم، نبود؛ البته

من شاید سه‌ماه‌ای به بار می‌ومدم. این خونه من رو به یاد آبتین می‌نداخت. نامزدی‌مون رو توی همین خونه گرفتیم. چه روزهای قشنگی بود.

آه بی‌اراده‌ای کشیدم.

با وارد شدنم به خونه، بوی گل‌یاس وارد ریه‌هام شد؛ عاشق این رایحه بودم. لبخندی از روی رضایت زدم و «سلام» بلندی گفتم. کتونی‌هام رو از پام بیرون آوردم و لبخندزنان وارد پذیرایی شدم. خوشم می‌ومد همه‌چیز با تم سفید و قهوه‌ای بود؛ رنگ موردعلاقه‌ی من سفید بود.

خاله دیبا، روی مبل قهوه‌ای رنگ نشسته بود و عمو محمد هم کنارش. نگاهم رو چرخ دادم تا رسیدم به آویسا، که لبخند غمگینی حواله‌ی من می‌کرد. ابرو هام رو به معنای «چی شده» بالا انداختم و اون شونه‌ای بالا انداخت. نگاهم رو چرخوندم و روی آرشام ایستادم، بی تفاوت به من نگاه می‌کرد. برای اولین بار، توی این خونه دیده بودمش. چرا! یه بار، توی آشپزخونه سایه‌ی یکی رو دیده بودم. یک‌سال پیش بود، آره یک‌سال پیش بود! پس زیاد هم نتونسته‌ایم بمونه. آبتین نبود، چه بهتر! رو به خاله دیبا گفتم:

- چیزی شده؟

لبش رو گاز گرفت و آرام گفت:

- آره!

نفسم حبس شد. از قیافه‌ی بهم ریخته‌ی خاله دیبا می‌تونستم بفهمم چیزی که می‌خواد بگه، برام خوشایند نیست. به سمت آویسا که، روی مبل کناری خاله دیبا نشسته بود رفتم و کنارش نشستم. دستم رو، توی دستش گرفتم. خاله دیبا ادامه داد:

- گفتن که، مهتا زنده‌س!

قلبم تیر کشید. دهنم باز و، چشم‌هام گشادتر شد! قلبم بدجور بی‌تابی می‌کرد. مات شده بودم. نمی‌دونستم، نمی‌دونستم چی بگم. حالم خراب بود؛ حس‌های مختلفی گریبانم رو گرفته بودن. یه

قطره‌ی اشک، روی گونه‌م فرود اومد. مهتا زنده‌س؟
 نفس‌هام تند شده بود. چرا هر روز یه چیزی می‌شنیدم؟
 آویسا، دستم رو محکم فشار می‌داد. صدای نگرانش به گوشم می‌خورد:
 -سایه، سایه خوبی؟ سایه!
 اما، من ذهنم به گذشته برگشته بود. مشغول مرور خاطرات بعد از مرگش شدم.
 مهتا رو بردن بیمارستان، دکتر گفت ضربه مغزی شده، بعد اومد گفت «متأسفم». جسدش! کسی
 جسدش رو نگاه نکرد. من هم صورتش رو ندیدم. خاله پروانه سخته کرد؛ سخته کرد و فوت کرد،
 رفت! حالا میگن دروغه؟ اما من، صورت مهتا رو ندیدم. پس، پس ممکنه مهتا زنده باشه!
 اشک‌هام صورتم رو خیس کرده بود. توی بهت عمیقی فرو رفته بودم. من صورت مهتا رو ندیدم؛ یعنی
 هیچ‌کس ندید. خاله پروانه و من، می‌خواستیم ببینیم؛ اما خاله پروانه روی تخت بیمارستان بود. من
 باید می‌دیدمش؛ اما نرفتم سردخونه.
 تقصیر منه! من باید می‌رفتم، من باید می‌دیدم؛ اما نه! داشتم برای خودم عزاداری می‌کردم؛ می‌گفتم
 که طاقت ندارم صورتش رو ببینم. من چه غلطی کردم؟
 سرم رو بالا گرفتم و، با صدایی خفه رو به خاله دیبا گفتم:
 -کی، کی گفته؟
 خاله سرش رو پایین انداخت. عمو محمد هم چیزی نمی‌گفت.
 -من، من دیدمش.
 نگاهم رو از خاله دیبا گرفتم و به آرشام نگاه کردم. به چشم‌هایش نگاه کردم تا راست و دروغش رو
 بفهمم؛ اما پوچ! نمی‌تونستم راست و دروغش رو تشخیص بدم.
 -دیدیش؟

خیلی بی‌حس بود. شاید هم حس داشت؛ ولی قایمشون می‌کرد. نه! من منطقی نیستم. من، توی
 رویاهام منطقی بودم و همین‌طوری به خودم گفتم. توی ضمیرناخودآگاهم یه آدم منطقی جلوه دادم،

در صورتی که آرشام منطقی بود!

-آره، امروز توی اداره؛ اما نه به اسم مهتا نامروا، بلکه به اسم «رزا احمدیان»!

رزا؟! رزا احمدیان ممکنه مهتا باشه؟!.

نمی‌تونستم فضای اون خونه رو تحمل کنم. قلبم تیر می‌کشید. لعنتی! سریع از روی مبل بلند شدم و با دو از ویلا خارج شدم. اگه واقعیت داشته باشه، من این همه سال رو داشتم با یکی دیگه حرف می‌زدم؟! برای یکی دیگه گریه می‌کردم؟ این همه سال فکر می‌کردم من مقصرم، آبتین مقصره؛ اما نه نشد. چرا باید الان همه چیز رو بشه؟ بابا ترکیدم! یکی حواسش به این قلب لعنتی‌م باشه! یکی بفهمه من چه دردی می‌کشم. بفهمه نباید اون خدا بازیچه‌م کنه! بفهمه که هر شوک چقدر برام سنگینه. کی می‌تونه بفهمه که هر اشک من، یه تیر کشیدن قلبه؟ قلبم زخمیه! شکسته، بد هم شکسته. چی می‌شد اصلاً من با کسی آشنا نمی‌شدم؟ چی می‌شد من توی همون پرورشگاه می‌موندم؟! آدمایی که این بیرون خیلی بدن! همه پست‌فطرن؛ همه قصد دارن هم‌دیگه رو آزار بدن و همه بهم دروغ می‌گن. این زندگی پایه و اساسی داره؟ این زندگی آینده‌ای داره؟ اگه داشت، چرا من وضعم اینه؟ چرا باید هر انسان یه درد داشته باشه؟ هر کی رو نگاه می‌کنم درد داره! هر کی رو نگاه می‌کنم داره می‌شکنه. هر کی رو می‌بینم می‌فهمم شکسته. دیگه شکستن هم عادیه! این تقصیر کیه! بنده یا خدا؟ شاید هم تقصیر هر دو! چی می‌شه، من روی خوش زندگی رو ببینم؟ فقط یک‌روز، فقط یک‌روز گریه نکنم میشه؟ خواسته‌ی کمی‌یه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم، تا صدای هق‌هق‌ام توی حیاط نیچه. سریع سوار ماشین شدم و با حالی خراب روشنش کردم. از خونه بیرون اومدم و به سمت خونه‌ی خودم حرکت کردم. وارد خونه شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. با وارد شدنم، چشم‌هام تار شد و درد بدی توی بدنم پیچید. قلبم بدجور تیر می‌کشید. در رو بستم و خواستم به سمت قرص‌هام برم که درد قلبم بیشتر شد. دستم رو، روی قفسه‌ی س*ی*نه‌م گذاشتم و بریده‌بریده گفتم:

-یکم... فقط یکم دووم... دووم بیار... یکم... خواه... خواهش... می... می کنم... ..

نفسم برید، درد قلبم بیشتر شد. نمی تونستم روی پاهام بایستم، با ضرب روی زمین فرود اومدم و کمرم از برخورد با زمین سفت و سرد درد گرفت.

-دووم... بیار... تو... رو.. خدا... ..

ابروهام از شدت درد، توی هم رفته بود. به معنای واقعی، داشتم جون می دادم. موهام روی صورتم اومده بود؛ اما دستم توانی نداشت تا کنارشون بزنه. گلوم می سوخت و اشک توی چشمهام دیدم رو تار کرده بود.

-نه... دووم... بیار!... مجب... مجبوری... زند... زنده بمونی... ..

باید می رفتم و قرصم رو می خوردم. نمی تونستم بلند بشم؛ اما می تونستم به سمت عسلی کنار تختم، بخزم. سرم رو به سمت عسلی چرخوندم. پنج، شش متر باهاس فاصله داشتم.

-مجب... مجبوری... زنده بمونی... ..

لبم رو از شدت درد گزیدم و به زور یکم تکون خوردم. پی درپی به سمت عسلی می رفتم. نای هیچی رو نداشتم؛ اما باید زنده می موندم. درد قلبم هر لحظه بیشتر می شد و من هر لحظه به مرگ نزدیک تر می شدم. نباید پایان من این باشه! تموم بدنم عرق کرده بود. توی این سرما، این وقت شب، من گرم شده بود.

باید یکم دیگه، تلاش می کردم. کار سختی نیست، فقط باید یکم دیگه این درد رو تحمل کنم.

بی اراده، زبونم کار کرد:

-مُ... مردن، سخت نیست! زنده موندن... هم سخت... سخت نیست! باید... اراده... کنی... ..

دستم رو به سمت عسلی دراز کردم. باید اراده می کردم، کار سختی نیست! از بین اون همه وسایل ام دستم، روی یه چیزی ثابت موند. همون شیء سرد بود. درد قلبم، داشت من رو می کشت. فقط یکم دیگه!

آوردمش پایین و، قرص رو از جلدش بیرون آوردم. همین طور که به سمت دهنم می بردم، نفسی

کشیدم. سریع وارد دهنم کردم و قورت دادم. آبی نبود تا بخورم.
کم‌کم، دردم کم‌تر شد؛ اما هنوز بود و، عذابم می‌داد.

بی‌حال روی تخت نشستم و از بی‌کس بودنم، خنده‌ای کوتاه سر دادم. فکر کنم واقعاً بی‌کس شده بودم، دیگه کسی نبود تا کمکم کنه؛ شاید واقعاً دیگه آخرهای زندگیم بود.
لبخند غمگینی زدم و روی تخت خوابیدم. پتوی گرم و نرم رو، روی خودم کشیدم.
هنوز باید بجنگم، من حق مُردن ندارم!

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به پنجره کردم. نور خورشید چشم‌هام رو اذیت می‌کرد.
روی صندلیِ میز آرایش نشستم و بی‌حوصله یه کرم ضد آفتاب به پوست ظریف صورت‌م زدم. دل و دماغ آرایش کردن رو نداشتم، هنوز توی بهت بودم. آرشام می‌گفت خودِ مه‌تاست؛ اما من گیج بودم. خیلی از شواهد نشون می‌داد که مه‌تا ممکنه زنده باشه؛ اما چشمم آب نمی‌خورد؛ ولی از طرفی هم واقعاً فکر می‌کردم زنده‌ست. کلافه پوفی کشیدم و به سمت کمد لباس رفتم؛ یک مانتو و شلوار ست سورمه‌ای پوشیدم. دیگه زندگیم تشکیل شده بود از رنگ‌های تیره. شال سیاه‌رنگ رو برداشتم و روی موهای دم‌اسبی‌م گذاشتم. حال و حوصله‌ی کیف نداشتم برای همین؛ فقط موبایل‌ام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. صدای شکم، باعث شد که از خونه خارج نشم. برگشتم و وارد آشپزخونه شدم، سرسری یه لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم و وسایل رو سرجاش گذاشتم. همین‌طور که لقمه رو می‌خوردم از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. توی راه خیلی با خودم کلنجار رفتم که چه جوری رفتار کنم. نمی‌دونستم چه جوری با آبتین یا عمو محمد رفتار کنم، مونده بودم که حرف آرشام واقعیت داره یا نه! باید بعد از کار باهاشون صحبت می‌کردم. دیشب خیلی عجولانه تصمیم گرفتم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم؛ این کارم زیاد درست نبود، باید باهاشون صحبت می‌کردم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد آسانسور شدم. هنوز هیچ‌کاری برای جدا کردن غزل و

آبتین نکرده بودم، نه الان نمی‌تونم! الان باید بفهمم مهتا زنده‌ست یا نه! جدا کردنشون، رو برای بعد موکول کردم و از آسانسور خارج شدم. از سالن رد می‌شدم تا وارد اتاقم بشم که باز با صدای نازنین ایستادم.

-دادفر!

کلی مشغله‌ی فکری داشتم، نمی‌دونستم این رو کجای دلم بذارم. به سمتش برگشتم و نگاهی به چشم‌های قهوه‌ایش انداختم. مثل همیشه پشت اون میز قهوه‌ای نشسته بود و، تلفن هم توی دستش بود. مانتو و شلوار قهوه‌ای رنگ تنگش، روی اعصابم بود. مقنعه‌ی سیاهش رو درست کرد و لبخند ملیحی روی لب‌های خوش‌فرمش نشوند. حس خوبی به این لبخندش نداشتم، احساس می‌کردم که باز هم یه فکرهایی توی سرشه. دندان‌هام رو بهم ساییدم و با صدایی خفه گفتم:

-بله؟

نه ازش خوشم میومد و نه حال و حوصله حرف زدن رو داشتم. اگه جاش بود، تموم حرصم رو سر این خالی می‌کردم؛ اما نمی‌شد، چون این‌جا محل کار بود؛ نه چاله میدون!

خنده‌ای کوتاه کرد و به من زل زد.

-روی حرفِ دیروزت هستی؟

حتی نمی‌خواستم به دیروز فکر کنم. کلافه پوفی کشیدم و بدون فکر «نه» محکمی گفتم و سریع وارد اتاق شدم. در رو بستم و آرام زمزمه کردم:

-خدایا خودت صبر بده!

با صدای در، به خودم اومدم. دست از نقشه کشیدن برداشتم؛ اما سرم رو بالا نیاوردم. از عطرش می‌فهمیدم کیه! نفس عمیقی کشیدم و اون رایحه‌ی خوش‌بو رو وارد بینی‌م کردم. قبل از این‌که فکرم به سمت گذشته پرواز کنه، با لحنی آرام گفتم:

-جدیداً زیاد بهم سر می‌زنی! می‌خوای این شش‌سال رو جبران کنی؟!!

باید زخم ز*بون می‌زدم تا که دلم آروم بگیره؛ اما می‌فهمیدم هیچ‌جوره آروم نمی‌گیره!
صدای قدم‌هاش که به سمت میز برمی‌داشت رو می‌شنیدم؛ اما به روم نمی‌اوردم. وانمود می‌کردم دارم
با سیستم کار می‌کنم.

-جدیداً نیش و کنایه‌ها زیاد شده!

زیر چشمی نگاهش کردم. نیش و کنایه‌های من در برابر کلمات اون کاغذ هیچ بود! نفس عمیقی کشید
و ادامه داد:

-این‌ها رو بی‌خیال، آرشام می‌گفت که مهتا زنده‌ست! به نظرت صحت داره؟

سرم رو بالا آوردم و به‌چهره‌ی سؤال‌ش نگاه کردم. خودش رو به‌سمت میز خم کرده بود و من رو نگاه
می‌کرد.

-نمی‌دونم!

با این حرف من، چهره‌ش جدی شد و روی صندلی نشست. واقعاً نمی‌دونستم درسته یا نه! من واقعاً
توی حال خودم نبودم.

-من که می‌گم زنده‌ست.

بی‌اراده پوزخندی زدم، زنده بودن مهتا به نفع اون بود.

به صورتی که سه تیغه‌ش کرده بود خیره شدم و گفتم:

-آره دیگه، این رو تو نگی کی بگه؟

با حرف من، نگاهش رو از ساعت دیواری اتاق گرفت و به صورت پر از تمسخر من دوخت. اخم کوچیکی
بین ابروهای پهنش ایجاد شده بود.

-میشه از این طعنه‌زدن‌ها دست برداری!؟

پوزخندم رو پررنگ کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. دلم می‌خواست اون سیلی‌ای که به من زد رو تلافی
کنم؛ اما الآن فقط می‌تونستم بهش زخم ز*بون بزنم.

-این طعنه‌ها در برابر اون چیزهایی که توی کاغذ نوشته بودی، هیچه!

از روی صندلی بلند شد و میز رو دور زد. روبه‌روم قرار گرفت و دسته‌ی صندلی رو گرفت. صندلی رو

به سمت خودش چرخوند و با صدایی که خشم توش موج می‌زد گفت:

- چرا هی اون روز رو یادآوری می‌کنی؟ چرا هر حرفمون به اون روز ختم میشه؟ دردت با من چیه؟

پوزخندی زد و به چشم‌هایی که معتادشون بودم، نگاه کردم.

- من؟ من چه دردی می‌تونم با کسی که ولم کرد، رفت داشته باشم؟ اصلاً می‌خوام برم ازش تشکر

کنم!

لحتم اون قدر کفریش کرد، که با ضرب دسته‌ی صندلیم رو رها کرد و همون طور که به موهاش چنگ

می‌زد به سمت در اتاق رفت. قبل از رفتنش بلند گفتم:

- یاد بگیر مؤدب باشی؛ قبل از ورود به اتاق، یه در بزن!

جواب حرف من، صدای کوبیده شدن در بود. از این که تونسته بودم حالش رو بگیرم خوش حال بودم.

لبخند پرنگی زد و مشغول کشیدن نقشه شدم.

صدای زنگ یه چیزی به گوشم می‌خورد؛ اما غرق خواب بودم؛ ولی صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد.

خواب رو دوست داشتیم؛ اما به خاطر صدای بلند مجبور شدم لای چشم‌هام رو باز کنم. توی فضای

تاریک اتاق، نور صفحه موبایل توی ذوق می‌زد. به موبایل چنگ زد و به صفحه‌ش نگاه کردم، اسم

«Avisa» چشمک می‌زد. با دستی بی‌رمق قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و با صدایی که به خاطر

بدخواب شدنم خش‌دار شده بود، گفتم:

- چیه؟

کنترل حرف‌هام دست خودم نبود.

- سایه، خونه‌ای؟!

نمی‌دونم گوش من اشتباه شنیده بود، یا واقعاً صدایش بغض داشت. صدای فین‌فینش که به گوشم

رسید؛ فهمیدم واقعاً گریه کرده! دیگه خواب از سرم پریده بود. گوش‌ی رو از گوشم دور کردم و نگاهی

به ساعت انداختم. ۱:۵۶ دقیقه بامداد بود. از تخت بیرون اوادم و گفتم:

-آویسا، حالت خوبه؟ گریه کردی؟!!

به زور کلید روشن خاموش کردن لامپ رو پیدا کردم و روشنش کردم.

-خونه‌ای؟

مثل این که نمی‌خواست به سوآلام جواب بده. خیره به میز آرایش، گفتم:

-این موقع شب کجام؟

-من جلوی واحد خونه‌تم.

نه! حال و حوصله‌ی کل کل هم نداشت. یه چیزی شده! ساعت ۱ شب، آویسا از خونه بیاد بیرون و

بعدش هم بیاد خونه‌ی من؟ عجیب بود، آویسای که شب جرات نداشت بیاد بیرون، حالا... از اون

گذشته! عمو محمد با اون غیرتش یا آرشام و آبتین، این‌ها چه‌طوری اجازه دادن آویسا از خونه این

موقع شب بزنه بیرون؟!!

سریع تماس رو قطع کردم و بدون توجه به پوششم به سمت در خونه رفتم. چطوری وارد ساختمون

شده؟ ذهنم پر زد به اون موقع که کلید ساختمون رو بهش دادم. پوفی کشیدم و در رو باز کردم. به

محض باز شدن در، آویسا توی بغلم افتاد. صدای گریه‌ش کل طبقه رو پر کرده بود. قبل از این که

همسایه‌ها متوجه بشن، داخل خونه کشیدمش و در رو بستم.

گیج به حال زارش نگاه کردم، ظاهرش که افتضاحاً بد بود. چی می‌تونست اون رو بهم بریزه؟! شونه‌ش

رو گرفتم و به سمت مبل هدایتش کردم. روی مبل نشست و به‌چهره‌ی متعجب من نگاه کرد. بی‌حال

خنده‌ای کرد و گفت:

-سایه، منم بی‌کس شدم! منم هیچ خانواده‌ای ندارم. سایه، کمک کن!

از حرف‌هاش هیچ چیز نمی‌فهمیدم، سعی هم نکردم بدونم. اون باید آروم می‌شد. کنارش نشستم و

اون رو توی آغ*و*ش کشیدم.

-هر چی که شده، هرچقدر زمین خوردی، هرچقدر مُردی! هرچقدر گریه کردی و هرچقدر شکستی،

حرف نزن! هر جوری هستی، هر جوری بودی، ظاهرهت باید سنگ باشه. اجباره آویسا! مطمئنم یه اتفاق وحشتناک افتاده؛ اما تو چی به من می‌گفتی؟

از آغ*و*ش*م بیرون کشیدمش و به صورت خیسش خیره شدم. ادامه دادم:

-گفتی پشت سر بذار، گذاشتم. من رو ببین، ببین عوض شدم! نمی‌دونم چی شده؛ اما می‌دونی من چه شوکی رو تحمل کردم؟ گفتن که مهتا زنده‌ست! باورت میشه؟
با دیدن اشک‌هام، صدای هق‌هقش بند اومد. با دست‌های ظریفش اشکم رو پاک کرد و به شونه‌م تکیه داد.

آویسا: بعد از اون روز شوم، برای تو دقیقاً یک هفته بعد، با یه پسر آشنا شدم. چشم‌های سیاهش بدجور جذبم کرد. یه برق خاص داشت، دلم رفت. اسمش، فرهاد زارع‌پور بود، یه پارچه آقا؛ اما حس من متفاوت بود. فرهاد، پسر دوست بابا بود. من عاشقش شده بودم؛ اما حس اون رو نمی‌دونستم. روزها گذشت و من عاشق‌تر شدم؛ اما یه روز فهمیدم متأهله! روزی که فهمیدم شکستم؛ اما نگفتم. افسرده شده بودم؛ اما نمی‌گفتم! بعد از روزها دیدمش. برق چشم‌هاش قشنگ بود. فهمیدم اون هم دوستم داره! می‌دونم کار درستی نبود؛ اما عشقه دیگه! من معشوقه‌ی یه آدم متأهل شدم سایه تا الان باهم بودیم؛ اما امشب، وقتی که به مامان این‌ها گفتم می‌رم سلام با دوست‌هام، رفتم رستوران با فرهاد! آرشام من رو دید! فرهاد رو می‌شناخت. اگه بگم مردم، دروغ نگفتم سایه! فرهاد دستم رو گرفته بود و آرشام دید. من رو برد خونه، کلی دعوا راه انداخت. همه قضیه رو فهمیدن سایه! از این بدتر، بابا من رو از خونه‌ش انداخت بیرون. کتکی نزد؛ اما این حرفش از صدا تا کتک بدتر بود. گفت دیگه دختری ندارم، گفت برم. تنها کسی که به فکرم رسید تو بودی سایه! من چی کار کنم؟
توی شوک بزرگی بودم. آویسا، معشوقه‌ی یه مرد متأهل بوده؟! آویسا، با یه مرد متأهل رابطه داشته! آویسای پاک، حالا این جوریه؟ اون پنج، شش سال با یه مرد متأهل بوده؟! رفتارش، جوری بود که شک نکنم؛ اما اون معشوقه بوده! یعنی عشق اینه؟ همینه؟ حرف نمی‌فهمه!؟

یادمه چندین سال پیش، کنار بچه‌ها بودم. گفتن «عشق چیه؟!»
هرکسی، برای خودش یه چیزی می‌گفت؛ اما یه دختره چیز جالبی گفت: «عشق، چیزی نمی‌فهمه!
عشق قشنگه، قشنگ‌تر از حس نشستن شبنم روی صورتت! شیرینه، شیرین‌تر از عسل! عشق،
جدایی داره؛ اما همین جدایی هم شیرینه! یه لبخند، یه لبخند تلخ یا یه لبخند شیرین! همه‌جوره
قشنگه! توی بدترین حالت هم قشنگه؛ عشق نمی‌فهمه اون آدم کیه، یهو به سراغت میاد. تا به خودت
میای می‌بینی عاشق شدی. بغض داره، اشک داره! درد داره؛ اما به شیرینی‌ش می‌ارزه! غرور معنا
نداره! می‌گن باید دیوونه باشی؛ اما باید عاقل باشی چون...»

-سایه، چی کار کنم؟

با صدای آویسا، به خودم اومدم. چی می‌گفتم؟ اون به من پناه آورده بود! هرچقدر عقایدم فرق داشته
باشه، اون عزیزم بود! می‌تونم کسی که پیشم اومده رو اذیت کنم؟ کسی که از خونواده‌ش دل‌زده
شده و اومده پیشم رو برنجوم؟ یه انسان دل‌شکسته شبیه خودم رو پس بزنم؟
دهنی که تازه فهمیدم بازه رو بستم و لبخند لرزونی زدم.
-فعلاً بهتره بری بخوابی عزیزم.

نگاهی به مانتو و شلوار چروک آبی آسمونی رنگش انداختم و ادامه دادم:
-صبح حرف می‌زنیم.

به سمت اتاق مامان و بابا هدایتش کردم و اون با حالتی گیج وارد اتاق شد. به محض این‌که در اتاقم رو
بستم، نفسی عمیق کشیدم.

-اوف آویسا! اوف! چه‌طور تونستی این همه سال مخفی کنی؟ چه‌طور تونستی زندگی یکی رو خراب
کنی؟

عصبی روی تخت نشستم و چشم‌هام رو بستم.

-اگه من جای اون زنه بودم، می‌مردم! اگه می‌فهمیدم سخته کرده بودم.

ناگهان فکرم به سمت غزل رفت. اگه زندگی‌ش رو بهم بزنم، می‌میره! من انسانم، انسانیت دارم! چرا

باید زندگی یکی رو خراب کنم؟ اون هم زندگی بهترین دوستم!
انگار تازه خشمم فروکش کرده بود. انگار تازه فهمیدم قضیه چیه! من با این اتفاق فهمیدم کارم درست نیست! چه خوب بود که زود چشم‌هام رو باز کردم. به هم ریختن زندگی یکی، بدترین گناهه!
این جووری من با فرقی با شیطان ندارم. این جووری خود شیطان می‌شم! همون کسی که خدا اون رو از بهشت بیرون انداخت. این جووری من همه چیزم رو نادیده می‌گیرم! انتقام، بیهوده‌ست! من که آخر می‌میرم پس چرا انتقام بگیرم؟ من همون اول نباید دل می‌دادم؛ اما دادم! این هم مجازاته! تاوان پس میدم؛ چون اشتباه کردم.

از اتاق خارج شدم و درش رو بستم. با وارد شدنم به پذیرایی، نگاهم به نگاه غمگین آویسا گره خورد؛ چشم‌های قرمز و پف‌کرده‌م رو که دید، گفت:

-سایه، نخوابیدی؟! -

روی اولین مبلی که کنارم بود نشستم و به لبخند تلخی زدم. توی اون پذیرایی نسبتاً بزرگ، احساس خفگی می‌کردم. وقتی فکرم به سمت دیشب می‌افتاد ناخودآگاه پوزخندی مهمون ل*ب‌هام می‌شد. دیشب به خاطر هزارتا فکر، چشم روی هم نداشتیم. اون قدر فکرم درگیر بود که خواب به چشم‌هام راه نداشت.

به چهره‌ی اون نگاه کردم. وضعیت اون بهتر از من نبود! اون هم نخوابیده بود. چه طور با اون همه فکر بخوابه؟ چه طور می‌تونه فکرش به سمت حرف عمو محمد نره؟! مطمئناً که کلی گریه کرده! می‌دونم همه‌ش اون حرف توی ذهنشه!

-تو چی؟! خوابیدی؟ نه جونم، نخوابیدی.

با این حرفم چشم‌هایش پر از اشک شد. توی فکر رفته بود. عاشقی هم بد دردیّه! همه رو بهم می‌ریزه! میاد و آدم رو ویرون می‌کنه! یه طوفانه.
خنده‌ای کردم و دوباره به چهره‌ی غمگینش نگاه کردم.

-من میرم شرکت.

از روی مبل بلند شدم. هنوز توی فکر بود. حالش رو درک می‌کردم؛ من هم یه روزی همین طوری بودم. خیره به دیوار روبه‌روم، خاطرات خوشم رو مرور می‌کردم، خاطراتی که حالا، تلخ شده بود. از خونه بیرون زدم و به شرکت رفتم. از این‌جا متنفر بودم؛ اما حیفا! تنها راه پول در آوردنم همین بود.

از آسانسور بیرون اومدم و نگاهی به دور و اطراف انداختم. با وارد شدنم به شرکت، بوی عطر سرد و تلخی وارد بینی‌م شد. عطر این دو برادر رو حفظ بودم. یکی فقط سرد بود و اون یکی تلخ هم ترکیبش بود؛ اما همین تلخی بدجور شیرین بود. یه شیرینی خاص توی این عطر تلخ بود. سریع به سمت اتاق عمو محمد رفتم. بی‌هوا در رو باز کردم و واردش شدم. از دیدن آرشام و آبتین، پوزخندی روی ل*ب‌هام نقش بست. در سفیدرنگ رو بستم و به قیافه‌ی پر از اخم عمو محمد زل زدم. پوفی کشیدم و همین‌طور توی اتاق قدم زدم. روی صندلی که شاهزاده‌ها نشسته بودن.

-آویسا پیش منه!

عمو محمد خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-قبول دارم که اشتباه بزرگی کرده! قبول دارم که کارش گناهه! قبول دارم؛ اما خانواده چیه؟! همه باید باهم باشن! اگه بدترین کار هم شده باهم باشن! از خونتونه بابا! نذارید یه آدم دیگه بی‌خانواده باشه! من این درد رو چشیدم! بدتر از هرچیزه! نذارید آویسا این‌جوری بشه.

ترحم توی نگاهشون اذیتم می‌کرد؛ اما زدم توی فاز بی‌خیالی و نادیده گرفتم. ادامه دادم:

-ببینید؟! خیلی از آدم‌های توی اجتماع، به خاطر همین مسئله و گرفتن فامیلی و... به راه‌های بد کشیده شدن! از کدومشون بگم؟ فاحشه‌ها؟ دزدها؟ یا کسانی که اونور آبن؟ خیلی‌ها هستن که با همین جمله‌ی «تو دیگه جایی نداری» می‌برن و می‌خوان برن! یا خودکشی که البته اون خوبه تا یه بدکاره شدن برای اینکه پول دربیارن! من خودکشی رو انتخاب کردم که البته...

نگاهی به آبتین که به چشم‌هام نگاه می‌کرد انداختم و ادامه دادم:

-نجات پیدا کردم!

اخم عمو کم‌رنگ شده بود. می‌دونستم نرم شده.

-کار درستی نیست به خدا!

با این حرفم، آرشام از روی مبل بلند شد و گفت:

-پس کار درست چیه؟! این که بره با یه مرد متأهل رابطه برقرار کنه؟! بره زندگی یکی رو بهم بریزه؟

گیریم که ازدواج کردن، خوبه بره هووی یکی بشه؟! خواهرمه درست! اما این کارش برای من خوب

نیست! شغل من رو ببین! پلیسم، خوبه برام؟ منی که اجازه ندارم نامحرم رو ببینم چه برسه به لمس

کردن حالا خواهرم بره رستوران اونم دست تو دست یه مرد متأهل! مردی که تعهد داده، درسته؟

تو تموم مدتی که حرف میزد، دست به س*ی*نه بهش خیره شده بودم. حرف‌هاش درست بود؛ اما

حرف‌های من رو درک نمی‌کرد.

-نیست!

نگاهی به آبتین که ریلکس به دعوای ما نگاه می‌کرد انداختم و ادامه دادم:

-داداش توأم، توی روز عقدش یکی رو ول کرد رفت! مثلاً تعهد داشت، چی شد؟ هیچ! تکلیف دختره

که یه عمر باید ننگ بی‌آبرو بودن رو بخوره چیه؟ تو بگو! چیه؟ این کار درسته؟

عمو محمد: دخترم! تو هنوز اون روز رو فراموش نکردی؟

سرم رو کمی به اون‌ور کشیدم تا بتونم صورت عمو محمد رو ببینم. پوزخندی زدم و جواب دادم:

-چه جووری فراموش کنم؟ متأسفانه هر روز توی محل کارم اون رو می‌بینم.

نفس حرصی آبتین رو دیدم و لبخند پرنرنگی زدم. آرشام ساکت شده بود، حرفی نداشت که بگه! من

از دق و دلیام گفتم تا بفهمه چی می‌کشم! تا بفهمه که بعضی مردم چی میگن! بفهمه که یه عمر باید

حرف بکشم. نمی‌شد دهن مردم رو بست، می‌شد؟

آبتین: می‌خواهی من میرم! آکی؟ آگه مشکلت با منه، من می‌رم!

نتونستم جلوی خنده رو بگیرم و صدای قهقهه‌م توی اون فضای کوچیک اتاق پیچید. می‌خواست ادایه «دایه‌ی مهربان‌تر از مادر» در بیاره! می‌خواست فداکاری کنه! اما می‌دونست من می‌شناسمش؟ من اون رو از خودمم بیشتر می‌شناختم.

- آویسا!

می‌خواستم یادش بندازم که بحث اصلی‌مون چی بود. سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های قهوه‌ای عمو نگاه کردم. ظاهرش نشون می‌داد نرم شده. نگاهم رو از اون میز سفیدرنگ چرخ دادم و به صندلی‌هایی که تا دقایقی قبل اون دو نفر رصد کرده بودن دوختم. بی‌توجه به اون‌ها روی اون صندلی یخ نشستم و گفتم:

- من حرف‌هام رو زدم! بقیه‌ش با خودتونه.

و بعد به سمت میز روبه‌روم خم شدم تا لیوان آب رو بردارم؛ آب رو یه ضرب خوردم و ادامه دادم:

- تا موقعی که یه تصمیم درست بگیرید آویسا پیش منه؛ اما تضمین نمی‌کنم که بتونه سالم بمونه.

سریع از اون صندلی دل‌کندم و از اتاق خارج شدم. باید می‌ترسیدن تا آویسا رو می‌بخشیدن!

آرشام:

نفس عصبی‌ای بیرون دادم و نگاهی به بابا و آبتین کردم. هردوشون توی فکر بودن. حرف‌های سایه تا

حدودی درست بود. وقتی که راجع به غمش حرف زد، تونستم درک کنم. غم توی چشم‌هاش داد

می‌زد. اون آبتین رو دوست داره، من مطمئنم. دست‌هام خودبه‌خود مشت شده بود. مشت دستم رو

باز کردم و به موزائیک‌های سفیدرنگ نگاه کردم. روزی که می‌خواست از دره پرت بشه، می‌خواستم

قید همه‌چیز رو بزنم و بگیرمش؛ اما آبتین زودتر دست جنبوند. من مردد شدم؛ اما اون قید محرم و

نامحرمی رو زد. من نتونستم نجاتش بدم؛ اما آبتین تونست. امروز و اون حرف‌هاش، جالب بود. این

دختر، بعضی وقت‌ها از بچه، بچه‌تر می‌شد و گاهی از یه آدم ۷۰، ۸۰ ساله بزرگ‌تر! غم‌هاش برای

خودش بزرگ بوده؛ اما منم یه درد دارم.

کلافه پوفی کشیدم و از اتاق بابا خارج شدم.

سوار ماشین مشکی رنگم شدم و بعد از یه زنگ به سرهنگ، به سمت خونگی سایه روندم.

دیروز وقتی وارد اون رستوران شیک شدم، نگاهم گره خورد به میز روبه‌روم. دست‌های ظریف آویسا

توی دستِ یه مرد بود که پشتش به من بود. فکم منقبض شده بود. خواهرم، دست توی دست یه مرد،

توی رستوران... نمی‌تونستم قبول کنم؛ چشم‌هام رو به هم فشار می‌دادم تا سرخی‌ش از بین بره؛ اما

پاهام ناخودآگاه به سمت اون میز می‌رفت. عقلم می‌گفت بدون هیچ دعوایی آویسا رو از اون

رستوران بیرون بیارم؛ اما با دیدن چهره‌ی مرد یکه خوردم. چشم‌های سیاهش نگران بود. فرهاد با

آویسا بود! سریع به‌خودم اومدم و دست آویسا رو کشیدم.

فرهاد: نه آرشام! اون جور که تو فکر می‌کنی نیست! من زن دارم. ...

همین‌طور که آویسا رو از رستوران خارج می‌کردم گفتم:

-حرف نزن!

حتی به دوست صمیمیم، هم جواب ندادم. توی کل راه؛ فقط سکوت کرده بودم. حتی وقتی که رفتم

خونه؛ فقط یه داد زدم و بعد وارد اتاق شدم. دلم راضی نبود ساعت یک شب آویسا بیرون بره؛ اما

نمی‌تونستم چیزی بگم.

ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و نگاهی به در ساختمون که همیشه باز بود انداختم؛ سایه چه‌طور

می‌تونست اینجا با امنیت کامل زندگی کنه؟ بعد از این‌که از آسانسور خارج شدم، روبه‌روی در قرار

گرفتم که در باز شد و چهره‌ی آویسا مقابل چشم‌هام قرار گرفت. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و به

چشم‌هاش نگاه کردم. صورتش رنگ باخته بود و با استرس به من نگاه می‌کرد. هنوز همون مانتو و

شلوار آبی‌ای که از دیشب پوشیده بود، تنش بود. شالش مثله همیشه، موهاش رو پوشونده بود.

-اجازه هست؟! -

با حرف من، به خودش اومد و از جلوی در کنار رفت. وارد خونه شدم و به دور تادورش نگاه کردم.

آخرین باری که وارد این خونه شدم، خبر مرگ مادر سایه رو به سایه دادم؛ یادمه چه طور از حال رفت. نگاهم رو از خونه گرفتم و به چهره‌ی مضطرب آویسا دوختم.
-اومدم اینجا تا یه چیزی رو بگم بهت و برم. فهمیدی؟
به پارک‌های سفیدرنگ خونه نگاه کرد و من مشغول گفتم شدم:
-می‌دونم عاشق شدی، قبول! اما این که رابطه داشته باشی، درست نیست! بدون، این کار اصلا توی مغز من نمیره آویسا. دیروز حرف‌هام رو تکمیل نکردم؛ الان هم می‌خوام حرفی که دیروز باید می‌زدم رو عوض کنم و بگم: «این سایه‌ای که اومدی پیشش، بدتر از تو درد کشیده! جای درستی نیومدی! اون هنوز به خودش نیومده، بلد نیست دل‌داری بده»!

سایه:

بی‌رمق در رو باز کردم و وارد خونه شدم. عطر تلخ و سردی، وارد بینی‌م شد. خوب این عطر رو می‌شناختم؛ اما بودنش توی خونه... شونه‌ای بالا انداختم و «نمی‌دونم» ای زیر ل*ب زمزمه کردم. کتونی‌هام رو از پای ظریفم بیرون کشیدم و وارد پذیرایی شدم. آویسا نبود، نگاهم رو به اتاق مامان و بابا چرخ دادم که دیدم نور کمی ازش میاد. مطمئن شدم که آویسا هست، برای همین وارد اتاقم شدم و مانتوی قهوه‌ای رنگو از تنم بیرون کشیدم و تاپ طوسی‌ای که زیرش بود رو مرتب کردم؛ شلوار جین سیاهم رو با یه شلوار راحتی طوسی عوض کردم و شال آبی‌م رو، روی تخت انداختم. دستی به موهام کشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم که صدای زنگ موبایل جلوم رو گرفت.
به موبایل‌ام چنگی زدم و به شماره‌ی ناشناسی که روی صفحه افتاده بود، چشم دوختم. کلافه قسمت سبز رنگ رو لمس کردم و موبایل رو به سمت گوشم بردم:

-بفرمائید؟!

صدای ظریف و دلنشین دخترونه‌ای که به گوشم خورد، آشنا بود.

-خانوم دادفر!

چشم‌هام رو بهم فشار دادم تا یادم بیاد این صدا رو کجا شنیدم. وقتی سکوت‌م رو دید دوباره گفت:
-ویدا زارع پور هستم.

کم‌کم اون دو دیدار روی پرده‌ی چشم‌هام پررنگ شد و بعد اون چشم‌های سبز رو به یاد آوردم؛
چشم‌های سبزش توی اون صورت که پوستش سفید بود، می‌درخشید.
لبخندی زدم و روی تخت نشستم.

-سلام عزیزم! یادم اومد. چیزی شده؟!

صدای ظریفش، رنگ و بوی شرم رو گرفت.

-ببخشید، یادم رفت سلام کنم. سلام. خ.. خوب، راستش چیزی که نشده؛ اما، اما چگونه که یه دیدار
برای نوشتن کتاب، ترتیب بدیم؟

پاک، کتاب رو یادم رفته بود. خوب، صبح پنجشنبه بود، شاید عصر می‌تونستم بینمش. از روی تخت

بلند شدم و همین‌طور که از اون اتاق ۲۰ متری خارج می‌شدم؛ گفتم:

-فردا بعداز ظهر خوبه عزیزم. کاری نداری؟

صدای خفه‌ش به گوشم خورد:

-پس، فردا مزاحمتون می‌شم، آدرس رو اس‌ام‌اس می‌کنم. ببخشید مزاحم شدم.

خنده‌ای کوتاه کردم. این دختر خیلی جالب بود. آرام و محترم، مؤدب و باوقار.

-مراحمی عزیزم، خداحافظ.

صدای آرومش که می‌گفت: «خدانگهدار» رو شنیدم و بعد تماس رو قطع کردم. ناخودآگاه از دیدنش و

یا شنیدن صدایش انرژی می‌گرفتم. جالب بود که درست مثل آرشام، وقتی به فکر ویدا بودم به آبتین

فکر نمی‌کردم. سلانه سلانه وارد پذیرایی شدم و دیدم که هنوز آویسا بیرون نیومده. هنوز اون عطر

تلخ، توی پذیرایی پیچیده بود. بی‌خیال روی کاناپه وسط پذیرایی لم دادم و به کنترل تلویزیون

چنگ زدم. داشتم کانال‌ها رو زبرورو می‌کردم که صدای بسته شدن در رو شنیدم. دست‌هام متوقف

شد. سرم رو به سمت صدا برگردوندم و به چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش که به سیاهی میزد زل زدم و

آروم زمزمه کردم:

-کسی اومده خونه؟

با این حرفم رنگ از روش پرید و دست پاچه شد. نگاهش لغزنده شده بود؛ اما محکم «نه» ای گفت. خوب می‌دونستم نمی‌تونه چشم‌هاش رو کنترل کنه یکی اومده بود. دیگه پاپیچش نشدم و خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم؛ اما بعد از گذشت چند دقیقه گفتم:

- همین روزاست که برگردی به خونه.

کنارم نشست و زانوهایش رو توی ب*غل گرفت.

- چه طوری؟!

کانال رو عوض کردم و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شدم.

- مهم نیست چه طوری! مهم اینه که برمی‌گردی.

دیگه صدایی نشنیدم و بی‌خیال شدم. مهم نبود که چه طوری! مهم این بود که شکستم؛ اما نباید نشون بدم!

روی صندلی قهوه‌ای رنگ جای گرفته بودم و به چشم‌های سبزش خیره شده بودم. یه دفترچه‌ی کوچیک روبه‌روش بود و با خودکار خوش‌رنگ سیاه تموم حرف‌هایی که تا الان زده بودم رو نوشته بود.

- خب، شخصیتشون چه جوری بود؟

تکونی به خودم دادم و دست‌هام رو به بهم گره زدم. لبخندی از به یاد آوردن مهتا زدم و جواب دادم:

- مهربون و تا حدودی احساساتی! کسی بود که به خاطر عزیزاش جون فدا می‌کرد. ...

و با صدایی گرفته، زیر ل*ب زمزمه کردم:

- و فدا کرد.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا نم‌اشک از بین بره. هنوز صحنه‌ی مرگش از همه‌چیز پررنگ‌تر بود.

برای عزیزاش جون فدا کرد!

وقتی فهمید زیاد نرمال نیستم، دست‌پاچه شد و گفت:

-ام... خ... خب الان... بهتره که بقیه رو بذاریم برای بعداً، تشکر می‌کنم بابت وقتی که گذاشتید. ...

از روی صندلی بلند شد و همین‌طور که وسایلیش رو جمع می‌کرد، با خودش زمزمه کرد:

-ای کاش هیچ‌وقت این‌طوری نمی‌شد باده!

مطمئن بودم این توهم نبود. واقعا گفت. سرم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-چیزی گفتی؟

راست و ایساده و هول گفت:

-مهم... مهم نبود.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و ترجیح دادم چیزی نگم. خودش باید می‌گفت، با اجبار چیزی

درست نمی‌شد.

بعد از یه خداحافظی مختصر، از کافی‌شاپ خارج شد. باز هم مثل همیشه تنها شدم. پوفی کشیدم و

هات‌چاکلتم رو مثله همیشه یه ضرب سر کشیدم. بعد از حساب کردن، از کافی‌شاپ خارج شدم و

سوار ماشین شدم. همین‌طور که ماشین رو روشن می‌کردم زمزمه کردم:

-این دختر کیه؟

نمی‌دونستم کیه، فقط چهره‌ش، پوستش، اون ل*ب باریکشی، مژه‌هاش، مدل چشم‌هاش، گردی

صورتش و... همه چیزش، من بود با این تفاوت که اون بالای لبش یه خال داشت.

دنده رو عوض کردم و باز به اون فکر کردم. سومین نفری بود که فکرم رو درگیر کرده بود. یه دختر

مظلوم و معصوم، برعکس من! من خودم می‌تونستم گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم، اون هم

می‌تونست، بی دست و پا نبود؛ اما بعضی جاها سکوت می‌کرد!

می‌داشت که حقش رو بخورن، فکر می‌کرد که سکوت بهترین راهه؛ اما نبود.

آبتین:

روی اون صندلی چرمی نشستم و به چشم‌های هم‌رنگِ خودم زل زدم.

-خب! گفته بودی پیام؟

خوش رو به سمت میز خم کرد و دست‌هایش رو بهم گره زد. لبخند گرمی روی لبش نشوند و من به لبخندش خیره شدم. از خودش، از لبخندش، از دنیاش، از همه چیزش، متنفر بودم! اون باعث شد که... .

-قراره عقدتون ۴ تیر سال جدید!

کمی توی صندلی جابه‌جا شدم و پوفی کشیدم. دوست نداشتم؛ اما مجبور بودم! حرف، حرف اون بود؛ و گرنه از ارت محرومم می‌کرد و از خانواده طرد! اما از همه‌ی این‌ها دردناک‌تر... .

-من غزل رو دوست ندارم!

اخمی رو، روی صورتش نشوند که باعث شد چین و چروک‌های توی صورتش بیشتر بشه. از این چهره‌ی چروک، پوست سبزه، چشم‌های قهوه‌ای مایل به سیاه، همه و همه متنفر بودم. متقابلاً اخمی کردم که پوزخندی روی ل*ب بی‌رنگ و باریکش نشست. با صدای ضعیفش، محکم و با صلابت گفت:
-نکنه می‌خوای بری با اون باده ازدواج کنی؟

فضای اون اتاق تیره، بدجور به من فشار می‌آورد. اون میز بزرگ قهوه‌ای، اون دو صندلی و در آخر وجود اون، بدجور توی اتاق تار که فقط یه لامپ روشنش کرده بود، من رو می‌گشت.

-من باده رو دوست داشتم و دارم!

با این حرفم قهقهه‌ای سر داد و با تمسخر به صورتم خیره شد. انگار حرفم برای اون، لطیفه بود! برای اون عشق، لطیفه بود. پوزخندی با این فکر، روی ل*ب‌های خوش‌فرم نقش بست.

-دوستش داشتی؟ پس چرا ولش کردی؟

دست‌هام مشت شده بود و خشم توی تک‌تک سلول‌هام بود. چشم‌هام سرخ شده بود. زیر ل*ب غریدم:

-تو باعث شدی!

از روی صندلی بلند شدم و نگاه خشمگینی به سمتش پرتاپ کردم.

سایه:

وارد خونه شدم و به تاریکی خونه نگاه کردم. کسی نبود؟ آویسا کجاست؟

- آویسا، آویسا!

کم‌کم صدای هق‌هق دختری، به گوشم رسید. سریع لامپ‌ها رو روشن کردم و به سمت صدا برگشتم؛ آویسا بود که یه گوشه، کنار کاناپه روی زمین نشسته بود و زانوهایش رو توی ب*غل گرفته بود. سؤال‌هام زیاد بود، می‌خواستم بدونم چی شده؛ اما آرام کردنش الویت کارم بود! سریع به سمتش رفتم و دستم رو، روی شونه‌ش گذاشتم .

سرش رو بالا گرفته و به من زل زد، من هم متقابلاً به چشم‌های اشکی‌ش زل زدم؛ ل*ب‌های باریکم رو با ز*بون تر کردم و آرام گفتم:

- چی شده؟

دست و پام رو گم کرده بودم. تاحالا کسی رو آرام نکرده بودم و بلد نبودم چه جور باید دلداری داد! تنها راهم این بود که همین دو کلمه رو بگم.

این جمله رو که شنید، سریع اشک‌هایش رو پاک کرد و از روی زمین بلند شد. لبخند مصنوعی‌ای زد و با اطمینان گفت:

-هیچی!

خیلی خوب تونسته بود به خودش بیاد؛ اما چشم‌هایش یه چیز دیگه‌ای می‌گفت! از اون گذشته، من دیدم گریه کرده، چه‌طور می‌تونست این رو انکار کنه؟

-اما داشتی گریه می‌کردی. ...

با شنیدن حرفم، مهلت چیزی رو نداد و سریع گفت:

-سایه! تو که وضعیتم رو می‌دونی، چه‌طور می‌تونم با این حال، گریه نکنم؟

صداش رنگ و بوی غم رو گرفته بود؛ اما برای اطمینان به چشم‌هایش نگاه کردم. یه حس بی‌هم

می‌گفت دروغ می‌گه! داره نقش بازی می‌کنه؛ اما تموم تلاشم رو می‌کردم تا این حس رو پس بزنم!

آویسا مگه مشکل دیگه‌ای هم داره؟ نکنه این قضیه کامل نیست؟ سرم رو به طرفین تکون دادم تا این فکرهای مزخرف از کله‌م بیرون بره. شاید واقعاً دلش گرفته بود. سری به نشونه‌ی فهمیدن براش تکون دادم و از پذیرایی خارج شدم. با ورودم به اتاق، عطر گل یاس رو وارد ریه‌هام کردم. روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و مشغول چک کردن ایمیل‌هام شدم؛ اما فکرم به سمت ویدا و آویسا می‌رفت. رفتارهای ویدا خیلی مشکوک شده بود، از اون بدتر این بود که نمی‌دونستم کیه! خیلی آشنا بود؛ اما جایی ندیده بودمش! از طرفی آشنا هم نبود! و این یه آشنای ناآشنا می‌شد.

باصدای در اتاق، دستم روی کیبورد متوقف شد. به سمت در برگشتم و نگاهی به سایه‌اس که از زیر این در سفید رنگ معلوم می‌شد انداختم. با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و این نشون می‌داد که... سعی کردم لبخندی چاشنی صورتم کنم.

-بیا تو عزیزم.

دستگیره‌ی فلزی در رو چرخوند و وارد اتاق شد. از روی صندلی قهوه‌ای رنگ بلند شدم و به سمتش رفتم. خواستم دستش رو بگیرم که پشتش قایم کرد. با این کارش چشم‌هام از فرط تعجب گشاد شده بود. توقع این کار رو از آویسا نداشتم. بی‌اراده گفتم:

-حالت خوبه؟

با این حرف، راهی برای منفجر شدنش باز کردم. کمی به عقب رفت و ناخودآگاه داد زد:

-به نظرت خوبم؟ نه واقعاً خوبم؟

از رفتارش گیج شده بودم و کلی سؤال توی ذهنم ایجاد شده بود؛ اما بیشتر می‌ترسیدم مشکل روحی‌ای پیدا کنه. دختر حساسی بود، امکانش وجود داشت! از اون بدتر این بود که رفتارش با رفتار چند دقیقه قبل هم خونی نداشت!

فکش می‌لرزید و چشم‌هاش سرخ شده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم تا عصبی نشم و چیز بدی بهش نگم. نمی‌خواستم دعوایی رخ بده و نمی‌خواستم که رابطه‌م باهاش بهم بخوره.

-باشه! باشه! تو حالت بده؛ چ.. چگونه بخوابی؟

آدم‌ها رو خوب می‌شناختم؛ اما بلد نبودم کسی رو آرام کنم؛ بلد نبودم به کسی دل‌داری بدم و این ضعفم بود! می‌خواستم با یکی درد و دل کنم؛ اما نمی‌تونستم درد و دل کسی رو گوش بدم. پوزخندی زد و گفت:

-برو بابا!

با این که حرفش زیاد جالب نبود، سعی‌م رو کردم تا آرام باشم.

به سمت تخت رفتم و روش نشستم. اون دست‌به‌س*ی*نه من رو می‌پایید؛ اما من سعی می‌کردم تا آرام باشم.

-باشه عزیزم! بهتره که بخوابی.

چهره‌ی غضبناکش رو که دیدم، از حرف زدن خودم پشیمون شدم. سریع از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم. سرشونه‌هاش رو گرفتم و به تقلاهاش گوش ندادم. از اتاق خارج کردم و وارد اتاق مامان و بابا شدم. فعلا باید آرام می‌شد، کار دیگه‌ای جز زندونی کردنش، ازم بر نمیومد. روی تخت نشوندمش و نگاهی به اتاق تیره‌رنگ انداختم. یه تخت دونفره، یه کمد لباس و یه میز آرایش برای مامان. هیچ پنجره‌ای نبود و این برای من خوب بود. سریع از اتاق خارج شدم و در رو با کلید روی میز پذیرایی که مامان همیشه اونجا می‌داشت، قفل کردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. احمقانه‌ترین کار رو کردم! اما می‌لرزید. حداقل به خودش میومد. چنگی به موهام زدم و روی صندلی یخ، نشستم.

-یعنی ممکنه مشکل روحی‌ای داشته باشه؟ چی اون رو بهم ریخته؟ چرا وقتی اومدم، در حال گریه بود؟

نفس دیگه‌ای دمیدم. از این نفس کشیدن‌ها خسته بودم. سرم رو، روی میز گذاشتم و با عجز زمزمه

کردم:

-تمومش کن! خسته شدم از این دنیای پوچ!

تمومش کن! خسته شدم از این دردای پوچ!

تمومش کن! بدجور دلم یه استراحت می‌خواد.

تمومش کن! چشم‌هام یکم برق می‌خواد!

یه ذوق. یه شوق! اما نیست. چرا نیست؟ چون دنیا، نیست! دنیا که نباشه همه چیز پوچه! پوچ‌تر از

پوچ. تو خالی تو خالی!

التماست می‌کنم! یه ذره خوشی، فقط یه ذره. فقط یه بار، یه بار از ته دل بخندم.

آهی کشیدم و به اتفاقات این دوماه اخیر، فکر کردم. همه چیز زود گذشت! انگار همین دیروز بود.

انگار، زندگی تند می‌گذشت. چه سال افتضاحی! چه هفته‌ی افتضاحی! چه دنیای افتضاحی! آره،

همه چیز افتضاح شده بود.

تشنگی زیاد، بدجور به من فشار آورده بود. چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم و غلٹی زدم. خیلی

بی‌حال بودم؛ ولی عطش آب، بدجور من رو به بیدار شدن ترغیب می‌کرد. بالاخره، با هزار زحمت

چشم‌هام رو باز کردم و از تخت گرم و نرمم، جدا شدم. پام رو که روی پارکتهای پذیرایی گذاشتم،

احساس کردم سرم گیج میره؛ از طرفی صدای پای کسی رو شنیدم. نگاهی به اطراف کردم؛ اما چیزی

جز تاریکی مطلق، عایدم نشد. ترس تموم وجودم رو فرا گرفته بود. می‌ترسیدم دزد باشه، اگه دزده

کارم تمومه! با صدای افتادن یه چیزی، از جا پریدم؛ آب دهنم رو به زور قورت دادم و دور و اطراف رو

نگاه کردم؛ اما باز هم تاریکی جواب‌گو بود. سرگیجه، تشنگی و احساس ترس بدجور به من فشار

میاورد. چشم‌هام دودو می‌کرد؛ اما سعی می‌کردم غش نکنم.

با احساس این‌که یکی پشت سرمه، به خودم اومدم و برگشتم. برگشتم همانا و خوردن یه چیزی

توی سرم همانا؛ سرم تیر می‌کشید و گرمی خون رو به خوبی احساس می‌کردم. نفس نفس می‌زدم،

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و روی اون پارکتهای سرد، فرود اومدم.

آرشام:

در قهوه‌ای اتاق، محکم باز شد و اندام ورزیده‌ی سام توی چهارچوب در نمایان شد. اخمی بین ابرو هام جا دادم و با فکی قفل شده گفتم:

-چندبار بگم در بزن و بعد بیا تو؟ توأم که کپی برابر با اصل آبتینی!

و دوباره به صورتش نگاه کردم که چشم‌های نگرانش رو دیدم. نیمچه لبخندی که روی ل*ب*هام بود،

با دیدن چهره‌ش محو شد. یه چیزی شده بود؛ اما چی؟

-چیزی شده؟

چنگی به موهای لخت خرمایی‌رنگش زد و با صدایی خفه جواب داد:

-خواهرت، آویسا... و نامزد سابق داداشت، سایه دادفر، این دو دزدیده شدن!

بی حرکت به سام زل زدم. همه‌ش جمله‌ی سام توی مغزم اکو می‌شد. انگار توی یه دره بودم و از دره

پرت می‌شدم. موقع پرت شدن، این صدا توی ذهنم می‌پیچید. انگار توی یه دریا غرق شده بودم؛

هیچ راهی برای نجات نبود!

با صدا زدن‌های سام، به خودم اومدم. چشم‌هام رو بهم فشار دادم و غریدم:

-کی دزدیتشون؟

سام: حدس می‌زنم که نیکا اون‌ها رو دزدیده باشه.

با این حرفش، خشم به تموم سلول‌های بدنم نفوذ کرد. نیکا! یکی از تبه‌کارترین، خلافاکارترین و

پست‌فطرت‌ترین آدم روی کره‌ی زمین بود؛ اما. ...

چشم‌عام رو باز کردم و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی سام زل زدم.

-اون که قرار بود صبح اعدام بشه، در ضمن توی زندون، زندونی بود. ...

سرش رو پایین تر انداخت و گفت:

-دیشب ساعت ۲۳، فرار کرده. ...

دیگه به بقیه حرف‌هاش گوش نمی‌دادم. فقط به این فکر می‌کردم که چرا به من نگفتن؟! چرا؟ من باید می‌فهمیدم! نیکا حسش نسبت به من گنگه! اون می‌خواد من رو به دست بیاره و حالا داره از نقطه ضعفم استفاده می‌کنه! «سایه» کسی که هفت‌سال، هفت‌سال تموم خودم رو ازش قایم کردم؛ ازش منتفر نبودم! هیچ‌وقت نمی‌تونستم از دختری مثله سایه منتفر باشم! فقط می‌دونستم که اون... . «آویسا» خواهرم! هم‌خونم بود، پدر و مادرمون یکی بود و حالا نیکا همچین کاری کرده؟ انقدر رذل و عوضیه؟

دست روی خط قرمزهام گذاشته!

می‌دونستم چی می‌خواد، تموم راه چاره‌م این بود که به خواسته‌ش تن بدم؛ اما من هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کردم!

با حالی خراب، وارد خونه شدم و از راهرو گذشتم. با ورودم به پذیرایی آبتین رو دیدم. چه جور بهش می‌گفتم که چه اتفاقی افتاده؟ چه جور میگفتم عشق و خواهرت رو دزدیدن؟ وضعیتم رو که دید به‌سمتم اومد و روبه روم قرار گرفت. دوسانت قدم ازش بلندتر بود.

-آرشام! خوبی پسر؟

خوب بودم؟ هه! افتضاح بودم؛ اما نمی‌تونستم نشون بدم. به چشم‌های هم‌رنگ خودم زل زدم و بی‌مقدمه گفتم:

-سایه و آویسا رو گروگان گرفتن!

خوب می‌شناختمش، بی‌مقدمه گفتم بهتر بود تا مقدمه چینی! چهره‌ش رنگ باخت و قدمی به سمت عقب برداشت. ناباور گفت:

-امکان نداره!

دوباره به چشم‌هام نگاه کرد.

- شوخی خوبی نبود آرشام!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

- الان من حال شوخی رو دارم؟

دوباره نگاهی به من انداخت و داد زد:

- سایه! آویسا!

سریع به سمتم حمله ور شد و شونه‌هام رو گرفت. با فکی قفل شده گفت:

- کی گروگان‌شون گرفته؟

حالم خوب نبود، وضعیت آبتین بدترم می‌کرد!

- نیکا! دشمن منه. ...

نداشت ادامه‌ی حرفم رو بگم و شونه‌هام رو رها کرد. دستش رو به معنای سکوت بالا برد و به سمت

مبل رفت و روش نشست. سرش رو توی دست‌هاش گرفت و زمزمه‌هایی که نمی‌شنیدم زیر لب

می‌گفت. الان لازم بود مامان و بابا میومدن! بدجور به حضورشون نیاز داشتم.

سایه:

سرم می‌سوخت و چشم‌هام درد می‌کرد. حس غریبی داشتم. چشم‌هام رو باز می‌کردم؛ اما بازهم

تاریکی...! توی یه خلا بزرگ بودم.

نفس نفس می‌زدم و سعی می‌کردم به صداهای اطراف گوش بدم.

- سایه! سایه!

صدای آویسا رو خوب می‌شناختم؛ اما حالی برای حرف زدن نداشتم. بدنم کرخت شده بود و

بی‌رمق‌تر از قبل شده بودم.

حس پوچی داشتم. انگار همین الان بود که همه چیز تموم بشه. حس می‌کردم که این اتفاقات اصلا خوب نیست!

آویسا: سایه! کجایی؟

قدرت حرف زدن رو نداشتم و این عصبی‌م می‌کرد. از ناتوانی‌م حرصی شده بودم. این که نمی‌تونستم ل*ب‌هام رو تکون بدم، این که زبونم کار نمی‌کرد و از همه بدتر این که هیچ صدایی از دهنم خارج نمی‌شد عصبی‌م می‌کرد. می‌دونستم به خاطر شوکه؛ اما نمی‌تونستم تحمل کنم. سعی کردم آرام باشم تا بتونم یه راهی پیدا کنم؛ اما دریغ از یه راه! آویسا هنوز صدام میزد. کم‌کم زبونم به کار افتاد و از این اتفاق نادر خیلی خوش‌حال شدم. انگار تو اون مدت زمان، من رو کشته بودن و با برگشتن قدرت تکلمم، زنده‌م کرده بودن!

- آویسا!

هنوز نمی‌تونستم روون حرف بزنم؛ اما سعی می‌کردم این رو از آویسا پنهون کنم.

آویسا: سایه! ما کجاییم؟!

می‌ترسیدم از این سؤال! سؤالی که خودم هم جوابی براش نداشتم! سؤالی که اگه جوابش رو پیدا می‌کردم، می‌سوختم. این اتفاقات شبیه یه فیلم با ژانر تراژدی بود. هرچقدر که فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که ما کاری نکردیم! چه زرفتیم پس چرا الان روی این صندلی‌ایم؟ چرا دست و پاهامون بسته‌ست؟

- نمی‌دونم آویسا! اما... اما این وضعیت نشون میده که... کسی ما رو دزدیده!

صدای «چی» مانند آویسا توی اتاق سرد و تاریک اکو شد. حال آویسا خوب نبود! اون از خانواده‌ش بد خورده بود و حالا، با گفتن جمله‌ی من بدتر شکست! دختر آن چنان قوی‌ای نبود. مثل بیشتر دختر احساساتی و شکننده! اما فقط به خاطر یه چیز سرپا بود! «عشق» آره! عشق می‌تونه همه کار کنه. یه حس قشنگیه؛ اما...

طبق صداهایی که می‌شنیدم، آویسا یه قدم با من فاصله داشت. صندلی‌ای که من رو بهش بسته

بودن، استحکام کمی داشت و این یه برگ برنده برای من بود! هر کی ما رو دزدیده بود آن چنان ماهر نبود، شاید هم بود و یه نقشه‌ای داشت!

سوز سردی توی بدنم پیچید و به خودم لرزیدم. اتاق بیش از حد سرد بود و مطمئن بودم بدن آویسا قوی نیست. با صدایی لرزون گفتم:

- آویسا! خوب... خوبی؟

صدای عطسه‌ش رو که شنیدم، از خوب بودنش ناامید شدم. به زودی سرما می‌خورد و قدرتی نداشت تا بتونه فرار کنه.

آویسا: اینجا خیلی سرده سایه!

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

- یکم تحمل کن! باشه؟

صدای «باشه»ش رو که شنیدم نفس عمیقی کشیدم.

توی بد مخمصه‌ای بودم؛ جایی بودم که نمی‌دونستم کجاست! کسی من رو دزدیده که نمی‌دونم کیه!

حس بدی داشتم، اتفاقات جدیدی رو تجربه می‌کردم، دنیام در حال عوض شدن بود. اشک به

چشم‌هام راه پیدا کرده بود؛ اما پشش زدم. نباید گریه می‌کردم! «احساسات من، برای خودمه»!

مثله وقت‌هایی که نیازمند بودم، خدا رو صدا زدم. گفتم بسه، گفتم تمومش کنه! گفتم یه زندگی آروم

بدون دردسر می‌خوام! گفتم ولم کنه؛ اما یا من صداش رو نمی‌شنیدم یا اون صدای من رو! بی‌صدا

اشک می‌ریختم، با هر دونه‌ی اشک که روی گونه‌م فرود می‌ومد؛ به خودم لعنت می‌فرستادم! می‌گفتم

حقم نبود. با گاز گرفتن لبم، صدای هق‌هقم رو خفه می‌کردم. بی‌اراده به اون دو چشم قشنگ فکر

کردم. نمی‌دونم چرا؛ اما احساس می‌کردم دیگه دلم براش نمی‌لرزه! انگار ته کشیده بود. مگه عشق ته

می‌کشید؟! بی‌اراده به یاد صورت آرشام افتادم. بهش امید داشتم! یه حسی می‌گفت اون می‌تونه

نجاتم بده، همون‌طور که تونست با آوردن آبتین نجاتم بده، می‌تونه! خودش من رو از مرگ نجات

نداد؛ اما باعث و بانی نجات دادنم شد.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو، روی صندلی تکون دادم. هر لحظه ممکن بود این صندلی فرتوت چوبی، بشکنه! با صدای تکون دادن صندلی، آویسا به حرف اومد:
-سایه!... داری چی کار می‌کنی؟!

سرما هر لحظه بهش فشار می‌آورد. «نجاتم بده خدا! بذار از این جا برم، خواهش می‌کنم...» چیزی نگفتم و باز به کارم ادامه دادم. دستم رو محکم تکون دادم که بهم دسته‌ی چوبیش از جا در اومد. از این اتفاق خوش حال بودم؛ اما گوشه‌ی قلبم ناراضی بود. نمی‌تونستیم به این زودی فرار کنیم. شاید تخیلات و بدبینی من بود، شاید هم واقعیت! اما سعی کردم کاری به اون حس نداشته باشم. با دستم، دست بسته رو باز کردم و سریع به سمت پاهای بسته‌م خم شدم.
آویسا: سایه! چی شد؟

با باز شدن پاهام نفس عمیقی کشیدم. دست و پاهام ذوق ذوق می‌کرد؛ اما اهمیتی نمی‌دادم. با شوق و ذوق به آویسا جواب دادم:
-تونستم طناب‌ها رو باز کنم.

نگاهی به اطراف کردم. چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و می‌تونستم حداقل بهتر بقیه جاها رو ببینم، گرچه که هیچی پیدا نمی‌کردم.

سریع به سمت صندلی آویسا رفتم و طناب‌های ضخیمی شبیه به همون طناب‌هایی که به دست و پای من بسته بودند، رو باز کردم. مطمئن بودم که لبخند عریضی رو لبشه. سرما بیشتر می‌شد و من توی این مونده بودم که چرا اینجا اینقدر سرده!

دستش رو کشیدم و زمزمه کردم:

-همراهم بیا!

به اتاق تاریک نگاه کردم و سعی کردم که یه راهی برای فرار پیدا کنم. چند قدم جلو رفتم تا اینکه، نور کمی به چشم‌هام برخورد کرد. به سمت نور برگشتم.

آبتین:

عصبی بودم! عصبی تر از هر لحظه‌ی دیگه! آویسا، خواهرم بود، و باده عشقم! نامزد سابقم! چه طور

می شد؟

-چطور می شه؟

آرشام دستی به صورتش کشید و کنارم نشست. با صدایی خفه گفت:

-منم نمی دونم.

ذهنم فقط به این قد می داد که، اون خلاف کار می خواست از آرشام انتقام بگیره! اما چرا باده رو هم

دزدیده؟

ناخودآگاه دست‌هام مشت شد و عصبانیتم افزایش پیدا کرد.

دست آرشام، روی شونه‌م قرار گرفت؛ اما با بدخلقی شونه‌م رو از حصار دست‌هاش بیرون کشیدم.

همه‌ش تقصیر اون بود! اون باعث شد آویسا و باده رو گروگان بگیرن. اون باعث شد!

-ولم کن!

به سمتش برگشتم و با صدایی که اوج گرفته بود گفتم:

-تقصیر تو بود!

با این حرفم، نگاهش بی تفاوت شد. حتی من که برادرش بودم هم اون رو نمی شناختم! خیلی غیر قابل

پیش‌بینی شده بود!

آرشام: می دونم.

از خون سردیش و بی تفاوتیش عصبی شدم؛ فقط عصبی می شدم. انگار با عصبی شدن، اون‌ها

برمی گشتن.

-دِ لعنتی! چی رو می دونی؟ این که حال من بده؟ این که تقصیر توئه؟ این که معلوم نیست خواهرمون

کجاست؟ کدوم رو می دونی؟

با شنیدن حرف‌های من، خنده‌ای کوتاه سر داد و گفت:

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن! حالت جا بیاد.

برام مهم نبود برادرمه! فقط می‌خواستم بکشمش! وقتی عصبی می‌شدم هیچ چیز برام مهم نبود. نفس نفس می‌زدم؛ اما این هم برام مهم نبود! به سمت اتاقم رفتم و محکم در رو بهم کوبیدم. یکم تنهایی می‌خواستم تا بتونم آرام شم.

پشیمون بودم! هیچ چیز جز باده برام مهم نبود! هیچ چیز جز اون حاله رو خوب نمی‌کرد! ای کاش هیچ وقت ره‌اش نمی‌کردم! ای کاش اون روز، ولش نمی‌کردم. پشیمون بودم؛ اما دیر بود. پشیمونی دیگه سودی نداشت. دیگه دیر بود و همه چیز گذشته بود. دیگه با غزل نامزد بودم؛ دیگه باختم.

سایه:

با دیدن پنجره، کورسوی امیدی توی دلم روشن شد. لبخند محوی روی لبم ایجاد شد و گفتم:
- آویسا! پنجره رو ببین.

اون هم با دیدن پنجره، با ذوق گفت:

- خدایا ممنونم!

چیزی نگفتم و به سمت پنجره رفتم؛ اما یه چیزی به کف پام برخورد کرد. هیچ کفش یا دمپایی‌ای نپوشیده بودم و این باعث شده بود که حس کنم! کف پام می‌سوخت به سمت اون شیء خم شدم و برداشتمش. تیر بود! مثل یه چاقو.

آویسا: سایه! خوبی؟

نباید چیزی می‌گفتم. آن چنان چیز مهمی نبود.

- خوبم.

و دوباره دستش رو کشیدم. دیگه به پنجره رسیده بودیم. پنجره‌ی متوسطی بود؛ اما میله داشت! با دیدن میله‌ها، امیدم ناامید شد، که صدای باز شدن در من رو از جا پروند. آویسا رو پشتم قایم کردم و به کسی که وارد شده نگاه کردم. نمی‌تونستم چیزی ببینم؛ اما از طریق صدای قدم‌هاش می‌فهمیدم که به این‌ور میاد. فکر نمی‌کردم این چاقو به دردم بخوره؛ اما برای این موقعیت، خوب به

دردم می‌خورد. با دست‌هایی لرزون چاقو رو به‌طرفش گرفتم. با نوری که توی اون اتاق شبیه به انباری پیچید، لرزش دستم بیشتر شد.

-جلو نیا!

آویسا از ترس زبونش بند اومده بود و من، ترسم بیشتر می‌شد. مرد لاغری بود و قیافه‌ش شبیه معتادها بود. یه قدم دیگه به سمتم برداشت و گفت:

-کاری تون ندارم! بیاید بریم.

ابروهام از شدت تعجب به بالا هدایت شد. یعنی چی که کاری نداشت؟!

-چی؟

از اون حالت شل و ول که راه می‌رفت بیرون اومد و با صدایی بم گفت:

-کاری تون ندارم! سروان عسلی هستم، دوست سرگرد قائمی‌فر!

با این حرف، آویسا جلو اومد و به چهره‌ی اون مرد نگاه کرد. من هم نگاهم رو به لامپ کم‌نور سوق دادم.

آویسا: آره! یکی از دوست‌های آرشامه سایه!

با این حرفش، دهنم باز شد. یعنی آرشام داشت نجاتمون می‌داد؟ پس چرا پلیس‌ها نیومدن؟

با صدای آژیر پلیس، چشمام گشاد شد. این‌جا چه خبر بود؟

یکی دستم رو کشید و همراه خودش من رو کشوند. صدای تیراندازی، بند دلم رو پاره می‌کرد. آزاد شدم!

باور نمی‌کردم، همه‌چیز زود اتفاق افتاده بود. به کسی که دستم توی دستش بود نگاه کردم. آویسا

بود که با نگرانی راه می‌رفت. ناگهان نگاهم به مردی که اسلحه‌ش رو به سمت آویسا گرفته بود،

خورد.

آویسا یه امانت بود! نباید هیچ آسیبی بهش وارد می‌شد؛ تصمیمم یه دفعه‌ای بود؛ اما مهم نبود که

بعدش چی می‌شد.

دست آویسا رو کشیدم و قبل از این که بخواد کاری کنه جلوش قرار گرفتم. سوزش خیلی بدی توی بدنم پیچید؛ اما تونستم آویسا رو زنده نگه دارم. از شدت درد روی زمین افتادم و نفهمیدم که چی شد؛ اما صورت آرشام رو، روبه‌روم دیدم. حالا که نفس‌های آخرم بود، یه حسی می‌گفت دارم به سمتش جذب میشم. عقل و قلبم اون رو می‌خواست! نفسم بریده می‌شد؛ اما اهمیت نمی‌دادم. اشک راه خودش رو می‌رفت؛ اما مهم نبود! توی اون زمان، فقط چهره‌ی آرشام مهم بود.

آرشام: سایه! سایه! دووم بیار! الان آمبولانس میاد.

من خیلی وقت بود که مرده بودم! خیلی وقت یود که بی‌حس شده بودم؛ اما حالا که می‌رفتم، حسی که به این چشم‌ها داشتم رو می‌فهمیدم. عشق بود؟! عشق یهویی میاد! برای بار دوم گریبان من رو گرفتم! و برای بار دوم، قرار بود من بمیرم. ویدا! هر کی بوده، مهم نیست!

آبتین ولم کرد، مهم نیست!



آویسا روی زمین افتاد، مهم نیست!
من عاشق آرشام شدم، این مهمه!
یهویی اومد و یه آتیشی به قلبم زد.
یهویی اومد و من رو گرفتار کرد.
-آر... آرشام... ته ...

به چشم‌هام نگاه می‌کرد، من هم قفل چشم‌هاش بودم. درد هر لحظه بیشتر می‌شد و مقاومت من، ضعیف‌تر!

-چه ...

نتونستم طاقت بیارم و چشم‌هام بسته شد.

آرشام:

با دیدن چشم‌های بسته‌ی سایه، جا خوردم. کسی که هفت‌سال پنهونی عاشقش بودم؛ حالا... حالا داشت جون می‌داد. کسی که به خاطرش، به خاطر بهتر بودنش، خودم رو نشون ندادم، داشت جون می‌داد! فکرش رو نمی‌کردم که این گروگان‌گیری، این نتیجه رو داشته باشه! همه‌چیز تقصیر من بود.

من، چه غلطی کردم؟!

اون قدر توی بهت بودم که نفهمیدم چه طور به بیمارستان رفتیم. اون قدر توی بهت بودم که نفهمیدم چه طور سایه رو به اتاق عمل بردن! اون قدر توی بهت بودم که نفهمیدم چه طور آبتین اومد. کلافه راهرو، رو با قدم‌هام متر می‌کردم. می‌ترسیدم که دکتر بیاد و «متأسفم» رو بگه! می‌ترسیدم که دیگه سایه نفس نکشه! می‌ترسیدم که دیگه نباشه. حالا که کار از کار گذشته بود، می‌خواستم اعتراف کنم! حالا که همه چیز تموم می‌شد، می‌خواستم اعتراف کنم.

با صدای بلند دختری که می‌گفت: «سایه! خواهرم!» به خودم اومدم و به دختره، نگاه کردم. چشم‌های سبزش، اولین چیزی بود که توی چهره‌ش نشون می‌داد، بود. ل*ب‌های کوچیکش، بی‌رنگ شده بود و صورتش رنگ پریده! نوک بینی‌ش سرخ شده بود و مژه‌های بلندش خیس! وقتی گفت «خواهرم»، تعجب کردم. قیافه‌ش شبیه به سایه بود. سریع به سمتش رفتم و گفتم:

-سایه دادفر رو می‌شناسی؟

به چهره‌ی من نگاه کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

-خواهرمه! من ویدام! ویدا زارع‌پور.

دختر دوست بابا بود! چندباری دیده بودمش. یعنی سایه دخترِ عمو حسین بود؟!

-چه طور امکان داره؟

صدای مامان بود. به سمتش برگشتم، روی صندلی نشسته بود و به ما زل زده بود. ویدا، با حالی زار رفت و کنارش نشست.

هنوز می‌فهمونم به خاطر فرهاد و آویسا، خوب نبود؛ اما حالا که فهمیدیم خواهر سایه‌ست بهش احترام گذاشتیم.

ویدا: راستش، من اون موقع نبودم؛ اما فرهاد یادشه! اون می‌گفت که وقتی باده یا همون سایه به دنیا اومده، مامان فرهاد و سایه، می‌میره! به همین دلیل بابا از سایه متنفر می‌شه و اون رو به پرورشگاه می‌فرسته؛ اما بعدش که اطلاع دارین! بابا دوباره ازدواج می‌کنه و من به دنیا میام و حالا می‌خواستم

بپوش بگم خواهرشم؛ اما از واکنشش می‌ترسیدم؛ برای همین به بهانه‌ی رمان وارد زندگی‌ش شدم. سری تکون دادم و بعد به در اتاق عمل نگاه کردم. اگه سایه چیزیش می‌شد، نمی‌دونستم چی کار کنم! من مقصر بودم! کم‌کم حقایق فاش می‌شد؛ اما من، نابود می‌شدم.

سایه:

یه ویلای بزرگ روبه‌روم بود؛ اما من واردش نمی‌شدم. کنار اون دسته‌از گل یاس بودم و اون‌ها رو نگاه می‌کردم.

-باده! عزیزدل!

با صدای دلنشین زنی، به‌خودم اومدم. به‌سمت صدا برگشتم و به چشم‌های قهوه‌ای زن، نگاه کردم. باد موهای خرمایی رنگش، رو به بازی گرفته بود و صورت سفیدش قشنگ بود. لب‌های نیمه قله‌ایش به خنده باز شده بود و گونه‌های برجسته‌ش، سرخ شده بود. بینی‌ش شبیه به بینی خودم بود. حس خوبی به این زن داشتم؛ حس آشنایی؛ اما مطمئن بودم تا به حال ندیدمش.

-شما! شما کی هستید؟

به‌سمتم قدم برداشت و گفت:

-مادرت هستم! یاسمن.

چشم‌هام گشاد شد. مامانم بود؟! مادر واقعیم؟

بهم رسید و من رو در آغوشش کشید. حس مبهمی داشتم. مامان واقعی‌م رو می‌دیدم! از آغوشم بیرون اومد و به چشم‌هام نگاه کرد:

-می‌دونم! خیلی زجر کشیدی! خیلی زمین خوردی! اما، دنبالم نیا! تو باید زنده بمونی باده! تو

عاشقی! عاشق آرشام. می‌دونی؟! تو از اول عاشق آرشام بودی؛ اما نمی‌فهمیدی! از همون اول بچگی‌ت عاشقش بودی. حس اون چیه؟! هیچ‌کس نمی‌دونه! تو تا موقعی که به این جا رسیدی، تک‌و تنها بودی! من هیچ مادرانه‌ای خرجت نکردم؛ اما حالا میگم «زنده بمون» حتی اگه نمی‌خوای باه‌اش هم باشی زنده بمون و زیرزیرکی عشق خرجش کن.

آرشام:

اگه سایه زنده بمونه، همه چیز رو میگم! قسم می‌خورم همه چیز رو بگم. با پاهام، روی زمین ضرب گرفته بودم تا این که در اتاق عمل باز شد. سریع به سمت دکتر رفتیم و منتظر بهش نگاه کردیم. -نگران نباشید! عمل خوب پیش رفت، چند ساعت دیگه بیمار به هوش میاد و به بخش منتقل میشه.

بلا به دور!

و بعد، رفت. نفسی از سر آسودگی کشیدم و خدا رو شکر کردم.

خیلی زود، اون ساعت‌ها گذشت و سایه به هوش اومد. نمی‌دونم چه طور به اتاقش رفتم و چه طور جلوش نشستم.

سایه:

به کسی که حالا می‌دونستم دیوانه‌بار دوستش دارم، نگاه کردم. به چشم‌هام نگاه کرد و شروع به گفتن کرد:

-نمی‌دونم چه طور بگم؛ اما حفته که بدونی! آبتین، ولت نکرد! مجبور شد که ولت کنه! اون به خاطر ثروت مجبور شد ولت کنه. پشیمونه؛ اما دیگه فایده نداره. پدر بزرگم، ازت خوشش نمیومد! و این رو بهش گفت. من هم تازه فهمیدم؛ اما دیگه چیزی فایده نداره! دوم این که ...

با هر کلمه ای که می‌گفت چشم‌هام گشاد می‌شد. باور نمی‌کردم ویدا خواهرم باشه! نمی‌تونستم باور کنم؛ اما باور کردم!

دیگه آبتین مهم نبود!

آرشام: و اما، مهم‌ترین چیزی که می‌خواستم بگم این بود که، من عاشقتم! می‌دونم که دوستم نداری؛ می‌دونم نامزد سابق برادرمی؛ اما من از همون موقع که توی حیاط خونمون قدم می‌زدی، عاشقت

شدم! اعتراف سخته؛ اما عاشقتم!

دل‌م ریخت! دوستم داشت، من هم اون رو دوست داشتم. اون به خودش جرعت داد و گفت.
- آرشام! نمی‌دونم؛ اما هم عقلم و هم قلبم عاشق تو شده! عشق واقعی شاید اینه! اینه که عقل و
منطق هم عاشق اون شخص میشه! آره، اعتراف سخته؛ اما من عاشقتم! ولی، نمی‌تونم باهات باشم.
عشقمون توی قلبمون می‌مونه... من لیاقت تو رو ندارم! ببخش... ببخشید واسه همه چیز!

همه چیز زود گذشت، آرشام در کمال تعجب قبول کرد! من از بیمارستان مرخص شدم و بلیط گرفتم
تا برم. دیگه ایران، جای من نبود. دیگه دنیا جای من نبود! من نمی‌تونستم باهات باشم؛ نمی‌دونم
چرا! اما من لیاقتش رو نداشتم.

با همه خداحافظی کردم و در آخر روبه‌روی آرشام قرار گرفتم.
- گاه دنیا، انسان را بازیچه می‌کند. بازیچه شدن زندگی، ناگهانی‌ست. به خودت که می‌آیی، می‌بینی
در جایی هستی که هیچ نمی‌دانی. وارد راهی شدی که نمی‌خواستی. سرناسازگاری بر می‌داری؛ اما
دیگر راه برگشتی نیست. راهت را با مشورت از عقل و منطق شروع کردی و مجبوری تا اتمام راه، با
عقلت مشورت کنی. راهی که وجودت را تلخ‌تر و بغضات را شکننده‌تر می‌کند. در آن جاست که
آرزوی مرگ، شب و روزت می‌شود؛ اما این کار را هم نمی‌توانی انجام دهی.
پایان من این بود! یه پایان سرد که در عین حال گرم بود. داستان این دختر هم تموم شد و این دختر
فهمید که عشق اینه که هم قلب و هم منطق عاشق باشه! پایان خوش، بهم رسیدن نیست!
زیربیرکی عشق ورزیدنه.

«پایان»

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر

قانونی می‌باشد و پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثارهای خود به سایت ما مراجعه کنید.

